

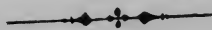
دپوهنې وزارت

د دارالفیاض

ادب دوی افغانی

مؤلف،

محمد حسین راضی یسانیه ادبیات



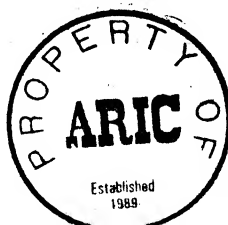
جلد (۵۰۰)

کابل، ۱۳۵۶ -

د لمری طبع شمېر



- باب الاسد والثور از صفحه ۱ الی صفحه ۲۲
- ازمقدمه قدیم شاهنامه یا مقدمه شاهنامه ابومنصوری از صفحه ۲۸ الی صفحه ۲۹
- روایای ناصر خسرو از صفحه ۳۰ الی صفحه ۳۴
- از تاریخ بیبختی از صفحه ۳۳ الی صفحه ۳۷
- از تاریخ سیستان صفحه ۳۸
- اند رصاحب خبران و تدبیرهای کارملک کردن از صفحه ۳۹ الی صفحه ۴۶
- الهی نامه خواجه عبدالله انصاری هروی صفحه ۴۷
- در چگونگی شاعر و شعر او از صفحه ۴۸ الی صفحه ۵۱
- حکایت حلوا گر از صفحه ۵۲ الی صفحه ۵۴
- در بیابان گلستان سعدی از صفحه ۵۵ الی صفحه ۶۱
- قصیده شکوائیه رودکی سمرقندی از صفحه ۶۲ الی صفحه ۶۳
- بهار بلخ صفحه ۶۴
- ناله‌ی چنگ از صفحه ۶۵ الی صفحه ۶۶
- در وصف فتوحات یمن الدوله سلطان محمود غزنوی از صفحه ۶۷ الی صفحه ۶۸
- از دیوان فرخی سیستانی از صفحه ۶۹ الی صفحه ۷۱
- آزرد هکرد گزدم غربت جگر مرا صفحه ۷۲
- شبی کیسوفرو هشنه بدامن از صفحه ۷۳ الی صفحه ۷۶
- در ستایش سلطان محمود از صفحه ۷۷ الی صفحه ۷۸
- ناله از حصار نای از صفحه ۷۹ الی صفحه ۸۰
- مکن در جسم و جان منزل که این دون است آن والا از صفحه ۸۱ الی صفحه ۸۲
- ای ساریان منزل مکن جز در دیار یارمن از صفحه ۸۳ الی صفحه ۸۴
- بشنوا زنی چون حکایت میکند از صفحه ۸۵ الی صفحه ۸۹
- در نصیحت و ستایش از صفحه ۹۰ الی صفحه ۹۱
- قصیر امل صفحه ۹۲
- سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم از صفحه ۹۳ الی صفحه ۹۴
- دل آسوده صفحه ۹۵
- داغ بی تمیزی از صفحه ۹۶ الی صفحه ۹۸
- لغتنامه از صفحه ۹۹ الی صفحه ۱۰۸
- فهرست ترجمه عبارات عربی این کتاب از صفحه ۱۰۹ الی صفحه ۱۱۲



باب الاسد والثور

از کلیله و دمنه

بهرامشاهی

کلیله و دمنه بهرامشاهی ترجمه و نگارش
ادیب بارع فاضل و مترسل بلیغ ابوالمعالی
نصرالله غزنوی معاصر بهرامشاه غزنوی ۱۰ ز
معتبرترین و مهمترین کتب فارسی است که تاریخ
نگارش آن باقرب احتمالات بسال (۵۳۸ یا ۵۳۹)
باید باشد .

در این باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرک که یکی را حب جاه از جاده مستقیم به
بیراه افکنده و قوت شهبانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده و بدین
وسیلت خسر الدنیا والعقبی گردیده و دیگری بنور هدایت عقل بر سریر قناعت نشسته و بتاج کرامت
متوج گشته و بقوت عقل بر مآل و مآرب خویش رسیده و سرافراز دارین گشته پس عاقل کامل تأمل
در این حکایت کند و بداند که خواهش دنیوی و لذات فانی بجز پشیمانی ثمره ندارد و هرکه طاعت
را شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره ور گردد والله الهادی . رای هند فرمود
همین را که بیان کن از جهت من مثل دوتن که بیکدیگر دوستی دارند و بتضریب تمام خائن بنای آن
خلل پذیرد و بعداوت و مفارقت کشد بر همین گفت هرگاه که دو دوست بمداخلت شیریری مبتلی گردند
هرآینه میان ایشان جدائی افتد و از نظائر و اخوات آن حکایت شیراست و گاو رای پرسید که چگونه
بوده است آن بر همین گفت آورده اند :

حکایت : با زرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدند و از کسب و حرقت اعراض
نمودند و دست اسراف بمال پدر دراز کردند پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید
در اثناء آن گفت ای فرزندان اهل دنیا جویان سه رتبتند و بدان نرسند مگر بچهار خصلت اما آن سه
که طالبند فراخی معیشت و رفعت منزلت و رسیدن بثواب آخرت و آن چهار که مطلوبست بدین اغراض
و جز آن نتوانند رسید کسب مال است از وجهی پسندیده و حسن قیام در نگاهداشت آن و انفاق در
آنچه بصلاح معیشت و رضای اهل و توشه آخرت پیوندد و عیانت نفس از حوادث آفات آنقدر که در
امکان آید و هرکه از این چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مراد های روزگار
آوردارد برای آنکه هرکه از کسب و حرقت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران
را در تعهد تواند داشت و اگر مال بدست آرد و در تثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود .

مال را هر کسی بدست آورد رنجش اندر نگاهداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد .

جوهرگیری از کوه و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید زبای

و اگر در حفظ و تثمیر جد ننماید و خرج آن بیوجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن در روی گشاده
شود و اگر مواضع حقوق با مساک نامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد از لذات دنیا محروم و با اینهمه
مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد چون حوضی که پیوسته آب در روی میآید

و آنرا بر اندازه مدخل مخرجی نباشد لا جرم از جوانب راه جوید و بتراید تا رخنه بزرگ افتد و تمامی آن ناچیز گردد. پس آن فرزندان پند پدر و معظت او هرچه نیکوتر بشنوند و منافع آن بغایت بشناختند پس برادر مهتر ایشان روی بتجارت آورده سفری دور دست اختیار کرد و با وی دو گاو بود یکی را شتر به نام و دیگری را بندبه و در راه خلایق پیش آمد و شتر به در آن بماند بحیلت او را بیرون آوردند حالی طاقت حرکت نداشت بازرگان مزدوری گرفت و از برای تعهد او نصب کرد تا وی را اندیشه دارد و چون قوت گیرد بر اثر او ببرد مزدور یک دو روز بود ملول گشت شتر به را بگذاشت و برفت بازرگان را گفت سقط شد و شتر به را بمدت اندک انتعاشی حاصل آمد و در طلب چرا خوری میبویید تا بمرغزار رسید آراسته بانواع نباتات و اصناف ریاحین از رشک او رضوان انگشت غیرت گزیده بود و در نظاره رسیدن آسمان چشم حیرت گشاده منتزهی هرچه دلکش تر و نظاره گاهی هرچه خوشتر.

بهر سوئی آبدان چون گلاب شناور شده مبالغ در روی آب

چو زنگی که بستر ز جوشن کند چو هند و که آینه روشن کند

شتر به آنرا پسندیده و لازم گرفت چه گفته اند و اذا انتهیت الى السلامة فی مداك فلا تجاوز و در امثال آمده است که فاذا اعشبت فانزل چون یک چندی آنجا یگاه ببود و در خصب و نعمت روزگار گذاشت و فربه و آبادان گشت بطر آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت و بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد و در آن حوالی شیری بود و با او سباع و وحوش بسیار همه در متابعت فرمان او و او چون رعنای مستبدی در میان ایشان و هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنوده چون بانگ شتر به بگوش او رسید هراسی و هیبتی بدو راه یافت و نخواست که سباع و وحوش در یا بند که او مسی بهراسد بر جای ساکن میبود و بهیچ جانب حرکت و نشاط نمیکرد و میان اتباع او دو شکل بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و هر دو ذکای تمام داشتند ولیکن دمنه حریصتر بود و بزرگ منش تر کلیله را گفت چه می بینی در کار ملک که بر جانی قرار گرفته است و حرکت نشاط شکار فرو گذاشته کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چه کار و این سخن چه بابت تست و ما بردگاه این ملک آسایشی داریم و طعمه میبایم و از آن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوک مشرف توانیم شد یا سخن ما بنزد یک پادشاهان محل استماع تواند یافت ازین حدیث در گذر که هرکه بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن :

کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگری را دید که بر چوبی

حکایت بوزینه و درودگر : نشسته بود و آنرا می برید و دو میخ پیش او بود هرگاه که یکی از

آن بکوفتی دیگری که پیش کوفته بودی بر آوردی در این میان بحاجتی برخاست بوزینه بر چوب

نشست و بریدن گرفت از آن جانب که بریده بود انثیین او در شکاف چوب آویخته شده و آن میس

که در کار بود پیش از آنکه دیگری بکوفتی بر آورد و هر دو شق چوب بهم پیوست و انثیین او محکم در

میان چوب بماند از درد رنجور گشت و از حال بشد درودگر باز رسید و او را دستبردی نمود سره تمام

هلاک شد و از اینجا گفته اند که درودگری کار بوزینه نیست دمنه گفت بدانستم لیکن هرکه بملوک

نزدیکی جوید برای طعمه و قوت نباشد که شکم هرجا و بهر چیز سیر شود و هل بطن عمر و غیر شیرمل

فایده تقرب بملوک رفعت منزلت است و اصطناع دوستان و قهر دشمنان و قناعت از دنائت همت

قلبت مروت باشد

از دنائت شمر قناعت را
همّت را که نام کرده است آرز
و هر که همّت او برای طعمه است در زمره بهائم معدود گردد چون سگی گرسنه که با ستخوانی
شاد شود و بنان پاره خشنود و شیر اگر در میان شکار خرگوش خرگوری بیند دست از خرگوش بردارد
و روی سوی خرگور آرد

با همّت باز باش و با کبر بلند
زیبا بگ شکار و پیر و زبجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ
کانچا همه بانگ آمد و اینجابه رنگ
و هر که بمحل رفیع رسید اگر چه چون گل کونه زندگانی بود عقلا آنرا عمری دراز شمرند بحسن آثار و
کیف ذکر و آنکه بخمول راضی گردد اگر چه چون برگ ناز دیر یابد نزدیک اهل مروت و زنی نیارد
کلیله گفت شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن و بدانکه هر طایفه را منزلتی هست
و ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موّشع توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گذارد ما
را سلامت بهتر .

تو سایه نشوی هرگز آسمان افروز
تو که گلی نشوی هرگز آفتاب اندای
دمنه گفت مراتب میان اصحاب مروت و ارباب همّت مشترک و متنازع است هر که ننسی ششیرین
و گوهری بلند دارد خویشتن را از محلّ وضع بمنزلی رفیع میرساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف
دارد از درجته عالی بر تبتی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است و فرود آمدن از
مراتب عزّ اندک عوارض که سنگی گرانرا بتحمل مشقت فراوان از زمین بر کف توان نهاد و بی تجشّبی
زیادت بر زمین توان انداخت و هر که در کسب بزرگی مرد بلند همّت را موافقت ننماید معذور است
إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ و ما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی جوئیم و بدین خمول و انحطاط
راضی نباشیم کلیله گفت چیست این رای که اندیشیده گفت من میخواهم که در این فرصت خویشتن
بر شیر عرض کنم که تحیر و تردّد بدو راه یافته است و ممکن است که او را بنصیحت من فرجی حاصل
آید و بدان وسیلت قربتی و جاهی یابم کلیله گفت توجه دانی که شیر در مقام حیرتست گفت بخرد
و فراست خویش آثار و دلائل آن می بینم که خرد مند بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد کلیله
گفت چگونه قربت و مکانت جوئی بنزدیک شیر که تو خدمت ملوک نکرده و رسوم آن ندانی دمنه گفت
چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران او را رنجور نگرداند و صاحب همّت
روشن رای را کسب معالی کم نیاید و عاقل را تنهایی و غربت زیان ندارد .

وَإِنْ حَلَّ أَرْضًا عَاشَ فِيهَا بِفَضْلِهِ
وَمَا عَاقِلٌ فِي بِلَدٍ يَنْكَرِي

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد
شرد ز دایره بیرون بجستن پیکار

کلیله گفت پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق بکرامات مخصوص نمگرداند لیکن اقبال بر نزدیکان
خود فرماید که خدمت او را منازل موروث دارند و بر سائل مقبول محترم باشند چون شاخ رز که بردخت
نیکوتر و بارور تر بود و بر آنچه نزدیکتر باشد در آویزد دمنه گفت اصحاب سلطان و اسلاف ایشان
همیشه این مراتب را منظور نداشته اند بلکه بتدریج و ترتیب وجدّ و جهد آن درجات یافته
اند و من همان میجویم و از جهت آن میجویم .

نسبت از خویش کنم چو گوهر
نه چو خاکسترم کز آتش زان

و هر که در گله ملوک را لازم گیرد و از تحمل رنجهای صعب و تجرّع شربت‌های تلخ تجنب ننماید و تیزی آتش خشم بآب حلم بنشاند و شیطان هوی را بافسون خرد در شیشه کند و حرص فریبده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد و بنای کارها بر کوتاه دستی و رای راست نهد و حوادث را برفق و مدارا تلقی نماید هر آینه مراد خویش در لباس هر چه نیکوتر او را استقبال واجب بیند . کلیله گفت انگار که به بملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور گردی و بکدام دلالت بمنزلی رسی گفت اگر قربتی بایم و اخلاق او را بشناسم خدمت او را باخلاص و مناصحت پیش گیرم و همت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم و از تنقیح احوال و افعال وی بپر هیزم و چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک و بصلاح ملک او مقرون باشد آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و در تقریر فوائد و منافع آن مبالغت نمایم تا شادی او بمناسبت رای و رزانت عقل خویش بیفزاید و اگر درکاری خوض کند که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه دارد و ضرر و مضرت و فساد و محرت آن بملک او باز گردد پس از تأمل و تدبیر برفقی هر چه تمامتر و عبارتی هر چه نرمتر و تواضعی هر چه شاملتر غور و غائله آن با او بگویم و از وخامت آن او را بیآگاهانم چنانکه به از دیگر خدمتگاران امثال آن نبیند چه خردمند چرب زبان اگر خواهد حق را در لباس باطل پیرودان آورد و باطلی را در معرض حق فرا نماید .

بالنی گر حق کنم عالم مرا گردد مقرر
و رحق باطل کنم منکر نگردد کس مرا
و نقاش چایک دست از قلم صورتها انگیزد و بپر دازد چنانکه بنظر انگیزخته نماید و مسطح باشد و دیگری مسطح نماید و انگیزخته باشد .

نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس
عنقا ندیده صورت عنقا همی کند
و درگاه که ملک هنرهای من بدید بر نواخت من حریصتر از آن باشد که من بر خدمت او کلیله گفت
اگر رای تو بر این کار مقرر است و عزیمت در امضای آن مصمم باری نیک بر حذر باید بود که بسرور
خطریست و حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی محبت سلطان و چشیدن زهر بگهان و سر
گفتن با زنان و علما پادشاه را با کوه مانند کنند که بلند و تند باشد و در او انواع ثمار و امینا
معادن باشد و مسکن شیر و مار و دیگر موزیات بود که رفتن بروی دشوار است و مقام در میان این
الایفه مخوف دمنه گفت چنین است لیکن هر که از خطر بگریزد خطیر نشود .

از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل
بر نبندد گر بترسد از خطر با زارگان
و در سه کار اقدام نتوان کرد مگر برفعت همت و قوت طبع عمل سلطان و بازرگانی دریا و مخالفت
دشمن و علما گویند مقام صاحب مروت بدو موضع ستوده است در خدمت پادشاه کامران و مکرم
یا در میان زهاد قانع و محترم .

إِذَا مَا لَمْ تَكُنْ مَلِكًا مُطَاعًا
فَكُنْ عَبْدًا لِخَالِقِهِ مُطِيعًا
إِذَا مَا تَمَلَّكَ الدُّنْيَا جَمِيعًا
مِنَ اللَّذَاتِ فَاتْرُكْهَا جَمِيعًا

کلیله گفت هر چند ارادت من مضمّن این رأی نیست ایزد تعالی خیرات و صلاح و سلامت بر این عزیمت
همایون مقرون گرداناد دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست گفتند
فلان پسر فلان شیر گفت آری پدرش را بشنا ختم پس او را بخواند و گفت کجا میباشی گفت بر درگاه
ملک مقیم شده ام و آنرا قبله حاجات و مقصد امید ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمی باشد من آنرا
بمهر و رای خویش کفایت کنم که بر درگاه ملک مهمات حادث شود که بزرگستان در کفایت آن حاجت

افتد کاند رین ملك چو ملّا وس بكار است مگس و هیچ خدمتكار اگر چه فرومایه باشد از دفع مضرّ تنی و جذب منفعتی خالی نماند و آن چوب خشك براه افکنده آخر بكار آید و از آن خلّالی کنند یا گسّوش بخارند و حیوانی که در او نفع و ضرر و خیر و شرّ باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت .

گردسته گل نیاید از ما هم همیشه دیگ را بشائیم

چون شیر سخن دمنه بشنود بندا داشت که نصیحت خواهد کردن متعجب گشت و روی بنزد یکسان خویش آورد و گفت مرد هنرمند و با مروت اگر چه خامل منزلت و بسیار خصم باشد بعقل و مروت خویش پیدا آید و در میان خلق ظاهر شود چنانکه فروغ آتش اگر چه فروزنده خواهد که پست شود بارتفاع گراید دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در گوش شیر مؤثر آمد گفت واجبست بر کافه خدم و حشم ملك که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که ملك تا اتباع خویش را نیکو شناسد و بر اندازه رای و رویت و اخلاص و ناصحت هر يك واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت و در اصطناع ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادام که در پرده خاک نهان است هیچکس در پروردن وی سعی ننماید چون نقاب خاک از چهره بگشاید و روی زمین را زیور زمردین بست معلوم گردد که چیست لاشك آنرا بیورند و از ثمرات آن منفعت گیرند و هر که هست بر اندازه تربیت ملك از وفایده برتواند داشت و عمده در همه ابواب اصطناع ملوك است .

من همچو خار و خاکم و تو آفتاب وابر گلها و لاله ها دهم از تربیت کنی و از حقوق رعیت بر پادشاه آنست که هر یکی را بر مقدار خرد و مروت و یکدلی و نصیحت بدرجه رساند و بهوی در مراتب تقدیم و تأخیر بفرماید و کسانی را که در کارها عاقل و از هنرها غافل باشند بر کافیان هنرمند و داهیان خردمند ترجیح و تفضیل روا ندارد که دو کار از عزائم پادشاهان بدیعی و غریب نماید خلعت سر بر پای بستن و پیرایه پای در سر آویختن . و مروراید و یا قوت را در سرب و ارزیز بنشاندن در آن تحقیر جواهر نباشد لیکن عقل فر ما بنده بنزدیک اهل خرد مطعون گردد و انبوهی یاران که دور بین و کاردان نباشند عین مضرّ تست و نفاذ کارها باهل بصر و فهم نتوانند بود نه با نبوهی انصار و اعوان و هر که یا قوت بخویشتن دارد گر انبار نگردد و بدان هر غرض حاصل آید و آنکه سنگ در کیسه کند از تحمل آن رنجور گردد و روز حاجت بدو خیری نیابد و مرد دانا صاحب مروت را تحقیر نشمرد اگر چه خامل ذکر و نازل منزلت باشد چه بی از میان خاک بر گیرند و بدوزینها پردازند و مرکب ملوك شود و کما نمائاست کنند و بهرحببت دست پادشاهان و اشراف عزیز گردد و شاید پادشاهانرا که هنرمندان را بخمول اسلاف فرو گذارند و بیهنران را بوسائل موروّث بی هنر مکتسب اصطناع فر ما بند بلکه تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح ملك از هر يك چه آید و کدام مهم را شاید که اگر بیهنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند و هیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست چون بعضی از آن معلول شود بدو رویت علاج پذیرد که از راه دور و شهرهای بیگانه آرند و موش مردم را همسایه و همخانه است چون موزی باشد او را از خانه بیرون فر ستند و در هلاک وی سعی واجب بینند و باز اگر چه وحشی و غریب است چون از او منفعت میتواند بود باکرامی هر چه تمامتر او را بدست آرند و از دست ملوك برای او مرکب سازند چون دمنه از این سخن فارغ شد اعجاب شیر بد و زیادت گشت و جوابهای نیکو و ثناهای

بسیار فرمود و با او الفی تمام گرفت و دمنه بفرست خلوتی طلبید و گفت ملك مدّ نیست که برجای قرار گرفته است و حرکت و نشاط شکار فرو گذاشته موجب چیمست شیر خواست که بردمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند در آن میان شتر به بانگی بلند بکرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالك و تماسک از دست او بشد و راز خود بردمنه گشاد گفت سبب آن آواز است که میشنوی نمیدانم که از کدام جانب است لیکن گمان میبرم که قوّت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب نباشد دمنه گفت جز این آواز ملك را هیچ ریبتی بوده است شیر گفت نه دمنه گفت شاید که ملك بدین سبب مکان خویش خالی گذارد و از وطن ما لوف هحرّت کند که گفته اند آفت عقل تصلف است و آفت مروت چریک و آفت دل ضعیف آواز قوی و در امثال آمده است که بهر آوازی بلند و جتّه قوی التفات نباید نمود چون قصّه طبل و روباه شیر گفت چگونه است آن :

گفت آورده اند که روباهی در بیشه رفت آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افکنده و حکایت : هرگاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آواز سَهْمَنَک بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جتّه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد میکوشید تا آنرا بدیرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت مرکب ندامت را در جولان کشید و گفت ندانستم که هر کجا جتّه غمخیز تر و آواز ها تلتر منفعت آن کمتر و این مثل بدان آوردم تا رای ملك را روشن شود که بدین آواز متقسم خاطر نمیاید شد و اگر مرا مثال دهد بنزدیک اوشوم و بیان حال و حقیقت کار او ملك را معلوم گردانم شیر را این سخن موافق افتاد دمنه برجست و بر حسب اشارت برفت چون از چشم شیر نایب گشت شیر تا ملّی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود گفت در اوضاعی این کار و انفاذ این رای مصیب نبودم چه هر که بر درگاه پادشاهان بی جریمه جفا دیده باشد و مدت رنج و امتحان او دراز گشته یا مبتلی بوده بدام مضرت و تنگی معیشت یا آنچه داشته باشد از مال و حرمت بیاد داده یا از عملی که مقلّد آن بوده است معزول گشته یا شیریری معروف که بحرص و شره فتنه جوید و با اعمال خیر کم گراید یا صاحب جرمی که یاران اولذّت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده یا در گوشمال با ایشان شریک بوده و در حقّ او مبالغت زیادتى رفته یا در میان اکّاه خدمتی پسندیده کرده و یاران در احسان و ثمرات بروی ترجیح یافته یا دشمنی در منزلت بر وی سبقت جسته و بدان رسیده یا از روی دین و مروت اهلّیت اعتماد امانت نداشته یا در آنچه بمضرت پادشاه پیوندد خود را منفعتی صورت کرده یا دشمن سلطان بر او التّجا کرده و در آن قبولی دیده بحکم این موجبات پیش از امتحان و اختبار پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجانب خصم و محرم داشتن در راز رسالت و این دمنه داهی دور اندیش است و مدّتی دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده است و اگر در دل او آزاری باقی است ناگاه خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و ممکنست که خصم را در قوّت ذات و بسط حال از من بیشتر یابد و بر محبت و خدمت او رغبت نماید و بدانچه واقف است از سر من او را بیاگاهاند شیر در این فکر بود مضطرب گشته میخواست و می نشست و چشم بر راه میداشت ناگاه دمنه از دور بدید آمد اندکی بیارامید و بجای خویش قرار گرفت چون بدو پیوست پرسید که چه کردی گفت گاوی دیدم که آواز او بگوش ملك میرسید گفت مقدار قوّت او چیست گفت ندیدم او را نخوت و شکوهی که بدان بر قوّت او دلیل گرفتی چندانکه بدو رسیدم باوی سخن بطریق اکّاه میگفتم و ننمود در طبع وی زیادت طمع بر تواضع و تعظیم و در تعمیر خویش او را مهابتیی

نیافتم که احترامی بیشتر نمودی شیر گفت آنرا بر ضعف حمل نتوان کرد و بدان فریفته نشاید گشت که باد سخت گیاه ضعیف را نیفکند و درختان قوی را براندازد و بناهای محکم و کوشکهای بلند را بگرداند و مہتران و بزرگان قصد زیرستان و اذناب در مذهب سیادت محظور شناسند و ناخصم بزرگوار و کریم قدر نباشد اظهار قوت و شوکت روا ندارند و بر هر یکی مفاوضت فراخور حال او فرمایند و در همه معانی مقابلہ کفایت نزدیک اہل مروت معتبر است .

نکند شیر عزم زخم شکار

نکند باز رای عید ملخ

دمنہ گفت ملک را در کار او چندین وزن نباید نهاد اگر خواهد و فرماید اورا بیارم تا ملک را بنده و مطیع باشد شیر از این سخن شاد گشت و بآوردن او اشارت کرد دمنہ نزدیک شترہ رفت و بادل قوی بی تردد و تحریر باوی سخن گفت و گفت مرا شیر فرستاده است و فرمود که ترا بنزدیک او برم و مثال داده است کہ اگر مسارعت نمائی امانی دهم بر تقصیری کہ تا این غایت روا داشته و از خدمت و دیدار او تقاعد نموده و اگر توقفی کنی برفور باز گردم و آنچه رفته باشد باز نمایم شترہ گفت کیست این شیر گفت ملک سیام و پادشاه بدان شترہ بترسید کہ ذکر شیر و سیام بشنود دمنہ را گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از پاس او ایمن کنی با تو بیایم دمنہ با او وثیقتی کرد و شرایط تأکید و احکام اندر آن بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند چون بنزدیک او رسیدند شیر گاو را گرم گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمده و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود باز گفت شیر فرمود کہ اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مہرت و انعام ما نصیب تمام یابی گاو دعا و ثنا کرد و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست شیر اورا بخوابیدن نزدیک گردانید و در اعزاز و ملاطفت او اظہار و مبالغت نمود و روی بتفحص حال و استکشاف کار او آورد و اندازه رأی و خرد و تجربت و امتحان او بشناخت و پس از تأمل و مشاورت و تدبیر و استخار اورا مکان اعتماد داد و محرم اسرار خویش گردانید و چندانکہ اخلاق و عادات او را بیشتر آزمود نشست او بوفور دانش و کیاست و شمول فہم و حذاقت او زیادت گشت و هر روز منزلت وی در قبول و اقبال شریفتر و درجت وی در احسان و انعام منیف تر میشد تا از جملگی لشکر و کافہ نزدیکان وی درگذشت چون دمنہ بدید کہ شیر در تقریب گاو تاجہ حد ترحیب مینماید و هر ساعت در اصطفا و اجتباء وی میافزاید دست حسد سرمه بیدادی در چشم وی کشید و فروغ خشم آتش فیرت در مغز وی بپراکند تا خواب و قرار از وی بشد و بشکایت نزدیک کلیلہ رفت و گفت ای برادر ضعیف رای و عجز من بنگر کہ ہمت بر فراغ شیر مقصور گردانیدم و در نصیب خویش غافل بودم و این گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محصل و ندرجت خویش بیفنادم کلیلہ جواب داد کہ ترا همان پیش آید کہ آن پارسا مرد را پرسید کہ چگونه است آن ؟ کلیلہ گفت آورده اند کہ زاهدی را پادشاه روزگار کسرتی فاخر و خلعتی گرانمایہ داد

حکماست : دزدی آن را بروی بدید طمع کرد و بوجہ ارادت بنزدیک او رفت و گفت میخوام تا در رعیت تو باشم و آداب اریقت آموزم تا بدین طریق محرم شد و بروی زندگانی برفق میکرد تا فرصتی یافت و جامہ ببرد چون زاهد جامہ ندید دانست کہ او برده است در طلب او روی بشهر نهاد در راه دو نخجیر کہ بہرنگ میکردند و بہ سرو یکدیگر را محروح گردانیدہ رویا ہی بیامدہ بود و خون ایشان میخورد ناگاہ نخجیران سروی انداختند و رویاہ کشته شد زاهد شبانگاہ بشهر رسید جائی طلبید کہ پای افزار گشاید حالی خانہ زن بدکارہ مہمان شد و آن زن کنیزکان داشت آن کارہ و یکی از آن کنیزکان کہ در جمال رشک عروسان خلد بود مہتاب از بنا گوش او رنگ بردی و آفتاب پیش رخس سجده کردی دل آویزی جگر خواری مجلس

افروزی جهان سوزی چنانکه گفته اند :

گر حسن نوبرفلك زند خرگاسی
از هر برجی جدا بتابد ماهی
ور زیر زمین لاف تو یابد راهی
صد یوسف سر برآرد از هر چاهی
برنائی نو خط آشوب زنان و فتنه^۱ مردان بلند بالا باریک میان نیکو سخن موزون نکته نغزیده قوی ترکیب
چنان کسکش اندر طلیح اثر
بروی مفتون شده بود والبته نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی

چشمی که ترادیده بود ای دلبر
خود چون نگرد بروی دلخواه دگر
زن از قصور دخل میخروشید و برکنیزك بس نی آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بر کف دست نهاده بضرورت زن در حیل ایستاد تا بر نا را هلاک کند و این شب که زاهد بخانه^۲ وی نزول کرد تدبیر آن ساخته بود و فرصت کار نگذاشته شرابه های گران در ایشان پیمود تا هر دو مست شدند و در گشتند چون هر دو را خواب در ربود زن قدری زهر در ما شوره نهاد و یک جانب در اسافل برنا و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر در وی دمد پیش از آنکه زن در دم بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در خلق زن بپراکند حالی بر جای خود سرد شد و از گزاف نگفته اند . جزاء^۳ مَقْبِلِ الْأَسْتِ الضَّرَاطِ زاهد این حال را مشاهده میکرد چون صبح صادق عرصه گیتی را بنور جمال خویش منور گردانید زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه برهانید و منزلی دیگر طلبید کفشگری بدو تبرک نمود و او را بخانه^۴ خویش برد و قوم را در معنی تیمار داشت او وصایت فرمود و خود بضيافت بعضی از دوستان برفت و قوم او دوستی داشت و سفیر میان ایشان زن حجامی بود در حال با زن حجام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است . بر خیز بیا چنانکه من دانم و تو مرد شبانگاه حاضر شده بود کفشگر باز رسید و او را بر در خانه دید و پیش از آن بدگمانی داشته بود بخشم در خانه شد زن را بکوفت و محکم در ستون بست و خود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجام بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا میداری اگر خواهی آمدن زودتر بیرون رو و گرنه بگو تا بروم زن کفشگر گفت ای خواهر اگر شفقتی میری مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بر ستون بندم و دوست را عذری خواهم و در حال باز گردم موقع منت اندر آن هر چه مشکور تر باشد زن حجام بگشادن او و بستن خود رضا داد و او را بیرون فرستاد در این میان کفشگر بیدار شد زن را بانگ کرد زن حجام از بیم جواب نداد که آواز بشناسد بکرات بخواند دم نیارست زد خشم کفشگر زیادت شد نشکرده برداشت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بردست او نهاد که بنزدیک معشوق تحفه فرست چون زن کفشگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت تنگدل شد و عذرها خواست او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی بریده بخانه رفت و این همه را زاهد میدید و میشنود زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت و در مناجات آمد و گفت ملک! اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد و تهمت نهاد تو بفضل خویش ببخشای و بینی بمن بازده کفشگر گفت ای نا بکار جاد و این چه سخن است زن گفت ای ظالم متهور بر خیز و بنگر تا فضل ایزد عزّاً سمه بینی در مقابل جور و تهور خویش که چون برائت ساحت من ظاهر شد ایزد تعالی بینی بمن باز داد و مرا میان خلق مثله و فضیحت نگردانید مرد برخاست و چراغ بر افروخت و پیش ستون آمد زن را بسلامت دید بینی برقرار اصل در حال بعذر مشغول شد و بگناه خویش اعتراف آورد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواست و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بگفتار

تمام و دیو مردم و چریگ شیرفتان زن یار سا و عیال نهفته خود را نیا زارد و خلاف این مستوره که دعای او را حجابی نیست کار نمی‌بوند و زن حجام بینی بریده بردست گرفته بخانه رفت در کار خویش - میران و وجه حیل بر روی بسته که بنزدیک همسایگان و دوستان و شوی این باب را چه عذر آورد در این میان حجام از خواب درآمد آواز داد و دست افزار خواست که بخانه محتشمی خواست رفتن دیری توقف کرد و آستره تنها بدو داد و حجام طیره شد و آستره در تاریکی شب بینداخت زن خود را بیفکند و فریاد برآورد که بینی بینی حجام متحیر گشت و همسایگان درآمدند و او را ملامت کردند .

چون صبح جهان افروز مشال و ارکله ظلمانی از پیش برداشت و جمال روز روشن را بر اهل عالم جلسه کرد اقربای زن جمله جمع شدند و حجام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بیگناهی ظاهر و حجتی معلوم مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر ماند و در تقریر حجت عاجز شد قاضی بقصاص و عقیت او حکم کرد زاهد برخاست و گفت قاضی را در این تأمل باید کرد و تثبیت واجب دید که دزد جامه نبرد و رویه را نخچیران نکشتند وزن بدکار را زهر هلاک نکرد و حجام بینی قوم نبرد بلکه - اینهمه بلا را بخود کشیدیم قاضی دست از حجام برداشت و روی بزاهد آورد تا تفصیل نکهت بشنود زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار و تبع انبوه نبودی و بتو هات دزد فریفته نگشتمی و او را بخانه خود راه ندادی آن فرصت نیافتی و جامه مرا نبردی و اگر رویه در حرص و شره مبالغت ننمودی و خونخوارگی بگذاشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار بزهر قصد جانور نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن کفشگر یار سا بودی چوب نخوردی و اگر زن حجام برفساد و ناشایست تحریض و معاونت روا نداشتی مثله نشدی - کلیله گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی این محنت تو بخود کشیده و از نتایج عاقبت آن غافل بودی دهنه گفت چنین است و این کار من کردم لیکن تدبیر خلاص من چگونه می بینی کلیله گفت تو چگونگی اندیشیده گفت من می اندیشم که بدطایف حیل و بدائع تمویهات گرد این غرض در آیم و بهر وجه که ممکن گردد بکوشم تا او را دور کنم که اهدمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی بینم و اگر غفلتی ورزم بنزدیک اصحاب خرد معذور نباشم و نیز منزلتی نو نمیجویم و در طلب زیادتی قدم نمیگذارم که بحرص و گرم شکسی منسوب شوم و چند غرض است که عاقل روا دارد و در تحصیل آن انواع فکر و دقائق حیل بجای آورد - جد نمودن در الب نفع سابق و از مضرت آزموده پرهیزیدن و نگاهداشتن منفعت حال و بیرون آوردن نفس از آفت و تیمار داشت مستقبل در جذب خیر و دفع شر و من چون امید وارم که بمنزلت خود باز رسم و حمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیلت در پی کار او ایستم تا پشت زمین راوداع کند و در دل زمین منزل گیرد که فراغ دل من و صلاح شیر در آنست که شیر در اینار او افراط کرده است و بساؤلت سست رانی منسوب گشته کلیله گفت در اعطناع گاو و افراشتن منزلت او شیر را عاری نمی بینم دهنه گفت در تقریب او مبالغتی رفت و بدیگر نا صحت استخفاف روا داشت تا همه مستزید گشتند و منافع خدمت ایشان از او و فوائد قربت او از ایشان منقطع گشت و گویند آفت ملك شش چیز است : حرمان و فتنه و هوی و خلاف روزگار و تنگخوئی و نادانی حرمان آنست که نیک خواهان را از خود محروم گرداند و اهل رای و تحریرت را خوار فرو گذارد و فتنه جنگ های نا بیوسیده و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالف از نیام برکشیده شود و هوی مولع بودن بزمان و شکار و سماع و شراب و امثال آن و خلاف روزگار و با و قحط و غرق و حرق و آنچه بدین ماند تنگخوئی افراط خشم و کراهیت و غلو در عقوبت و سیاست و تیره و نادانی تقدیم نمودن ملاطفت در موضع مخاصمت بکار داشتن مناقشت بجای مجاملت

کلیله گفت این همه دانستم لیکن چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او را قوت از قوت تو بیشتر است و یار و معین از تو بیش دارد دمنه گفت بدین معانی نشاید نگریست که بنای کارها بقوت ذات و استیلا اعوان نیست و نیز گفته اند :

الرَّأْيُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشَّجَاعِ
هُوَ أَوَّلُ وَهْيِ الْمَحَلِّ الدَّانِي

و آنچه برای وحیلت توان کرد بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسیده است که زانی ماری را بحیلت تباه کرد کلیله گفت چون است آن .

گفت آورده اند که زانی در کوهی بر بالای درختی خانه داشت و در حوالی آن حکایت : سوراخ ماری بود هرگاه بچه کردی مار بخوردی زاغ بوجه موعظت نزدیک مار آمد و گفت ای برادر در رموز متقدّمان و امثال حکیمان نخوانده که مَنْ سَلَ سَيْفُ الْبَغْيِ قَتَلَ بِهِ . هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

البته موعظت او مفید نیامد چون از حدّ بگذشت و زاغ در ماند شکایت بر شکال برد که دوست او بود گفت می اندیشم که خود را از بالای این ظالم جان شکر برهانم شکال پرسید که بچه طریق قدم در این مهمّ خواهی نهاد گفت می اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان بین او را برکنم تا در مستقبل نور دیده و میوه دل من از قصد او ایمن شود شکال گفت این تدبیر بابت خردمندان نیست چه خردمند قصد دشمن بوجهی کند که در آن خطر جان نباشد زنهار تا چون ماهیخوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی نمود و جان عزیز را بباد داد زاغ گفت چگونه بود آن .

گفت ماهیخواری بر لب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در خصب حکایت : و نعمت می گذاشت چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار باز ماند با خود گفت درینا عمر که عنان گشاده رفت و از وی جز تجریت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یاد سنگیری تواند بود و امروز چون از قوت باز ماندم بنای کار خود بر حیلست نباید نهاد پس چون اندوهناک بر کناره آب نشست خرچنگ او را از دور بدید پیش آمد و گفت ترا چون غمناک می بینم جواب داد که چون غمناک نباشم که مادّت معیشت من آن روز بود که هر روز یگان و دوگان ماهی میگرفتمی و بدان روزگار بسر میبردی مرا سدّ رمق حاصل میبود و در ماهی نقصان نمیبود امروز دو صیّاد اینجامیگزشتند و با یکدیگر میگفتند در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان بیاید کرد یکی گفت فلان جا بیشترین است چون از ایشان بپر دازیم روی بدینجا نهیم اگر حال چنین باشد مرا دل از جان شیرین بریاید گرفت و برنج گرسنگی بلکه بر تلخی مرگ دل بیاید نهاد خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد جمله نزد او آمدند و گفتند الْمُسْتَشَارُ مَوْ تَمْنُ مَا بَا تَوْ مَشُورَتِ مِکْنِیمْ و خردمند در مشورت اگر چه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرو نگذارد خاصّه در کاری که نفع آن بدو باز گردد و بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلّق است در کار ما چه صواب بینی ماهیخوار گفت با صیّاد مقاومت صورت نیند و من در آن اشارت نتوانم کرد لیکن در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفاز دوده تراز گریه عاشق است و غماز ترا ز صبح صادق چنانکه دانه ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضه ماهی از فراز بتوان دید .

اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فرائت افتید گفتند نیکو رأی است لیکن بی معازرت تو نقل ممکن نگردد گفت در بیخ ندارم اما مدّت گیرد ساعت تا ساعت صیّادان بیابند و فرصت فائت گردد و بسیار تضرّع نمودند و منتهما تحمل کردند تا بدان قرار داد که هر روز چند ماهی بپردی و بریالائی

که در آن نواحی بود بخوردی و دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت مینمودند و با یکدیگر پیشدستی و مسابقت میکردند و او بچشم عبرت درسها و غفلت ایشان مینگریست و بزبان عظمت میگفت که هر که بلا به دشمن فریفته شود و بر لئیم بد گوهر اعتماد روا دارد سزای او این است چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی خوار او را بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود خرچنگ چون ازدور استخوان ماهیان بسیار دید آنست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذار در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیت و مردانگی و شهادت او مطعون نگردد و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن برگردن ماهیخوار افکند و حلق او محکم بیفشرد چنانکه بیهوش گشت و یکسر بزیارت مالك رفت خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزد يك بقيت ماهیان آمد و تعزیت باران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت حال اعلام کرد جمله شاد گشتند و وفات ماهی خوار را عمری تازه شمردند.

وَإِنْ كَانَ يَوْمًا وَاحِدًا لَّكَبِيرٌ

به از عمر هفتاد و هشتاد سال

وَإِنْ حَيَاةَ الْمُرِّ بَعْدَ عَذْوِهِ

دمی آب خوردن پس از بد سكال

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بکید و حیلت خود هلاک شدند لیکن من ترا وجهی نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقا تو و موجب هلاک ما باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رأی خردمند انرا خلاف نتوان کرد شکال گفت عوایب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها چشم اندازی تا نظر بر پیرایه گشاده افگنی که ربودن آن میسر شود فرود آئی آنسر ا برداری و هموار ببری چنانکه از چشم مردمان غائب نگردی چون بنزدك مار رسی بروی اندازی تا مردم که بطلب آمده باشند نخست ترا باز رهانند پس به پیرایه پردازند زاغ روی بآبادانی نهاد زنی را دید که پیرایه بر گموشه بام نهاده بود و خود طهارت میکرد پیرایه در ربودن و بدان ترتیب که شکال فرموده بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ بودند در حال سرما را بکوفتند و زاغ باز رست دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت او را زور و قوت و خرد و عقل جمع شده است بمکر با او چگونه دست توانی یافت دمنه گفت چنین است لیکن بمن مضرور است و از من ایمن او را بغفلت توانم افکند چه کمین ندر که از مأمن گشایند جای گیر تر آید چنانکه خرگوش شیر را بحیلت هلاک کرد کلیله گفت چون بود آن .

گفت آورده اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن حکایت : روی فلک را منور گردانیده از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران .

نسیم گوئی شنگرف بیخت بزنگار

سحاب گوئی یا قوت ریخت برمینا

ز چشم دایه باغ و ز روی بچه خار

بخار چشم هوا و بخور روی زمین

و وحوش بسیار بسبب چرا خور و آب در خصب نعمت بودند لیکن بمجاورت شیر آنها همه نعمت و آسایش منغص بود روزی فراهم آمدند و بنزدك شیر رفتند و گفتند تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از مایکی شکار میتوانی شکست و ما پیوسته در مقاسات بلا و تو در نکا پوی طلب اکنون چیزی اندیشیده ای

که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد اگر تعرض خویش از ما زائل کنی هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملک فرستیم شیر بر آن رضا داد و مدتی بر این بگذشت يك روز قرعه بخرگوش آمد یارانرا گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار خو نخوار و جان سستان ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست اوساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت بآهستگی سوی او رفت شیر را تنگدل دید و آتش گر سنگی او را بر باد تند نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده چنانکه آب دهان او خشك شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد را در خاک میجست چون خرگوش را دید آواز داد که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند در راه شیری بستد هر چه گفتم غذای ملک است التفات ننمود و جفاها را ند و گفت این شکار گاه من است و باید آن بمن اولیتر که قوت و شوکت من زیادت است من بشتا فتم تا ملک را خبر کنم شیر برخاست و گفت او را بمن نمای خرگوش پیش ایستاد و شیر را بسر چاهی برد که صفای آب آن چون آینه بیشك تعیین صورتها نمودی و اوصاف چهره هر يك بر شمردی .

و گفت در این چاه است و من از وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بد و نمایم شیر او را بر گرفت و در چاه نگرست مثال خویش و از آن هر گوشیدید او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالك سپرد خرگوش سلامت باز رفت و وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند گفت او را در آب غوطه دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد همه بر مرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جولان نمودند و این بیت را میگفتند :

وَاللّٰهُ كَمْ أَشْمَتَ بِهِ
لَكِنْ مِنْ طَلِبِ الْحَيَوةِ
فَالْكَلَّ رَهْنٌ لِلْمَمَاتِ
أَنْ تَرَى مَوْتَ الْعِدَاةِ

کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه رنج بشیر باز نگردد و جبهی دارد و در احکام خردنا و پلای یافته شود و اگر بی آنچه مضرتی بد و پیوندد دست ندهد زنهار تا آسیبی بد و نرنی که هیچ خردمند برای آسایش نفس خویش رنج مخدوم اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخر رسید و دمنه از زیارت شیسر تقاعد نمود تا روزی فرصت جست و در خلا پیش شیر رفت شیر گفت روزهاست که ترا ندیده ام خیر است گفت خیر باشد و از جای بشد پرسید که چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی گفت در حال فراغ و غلا راست آید گفت این ساعت وقت است باز باید نمود زودتر که مهمات تاخیر برنگیرد و خردمند قبل کار امر روز بفردا نیفتند دمنه گفت هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود و از استماع آن شنونده را کراهیت فزاید بر اداء آن دلیری نتوان کرد مگر بعقل و تمیز شنونده ثقتی تمام باشد خاصه که منافع و فوائد آن بد و باز گردد چه گوینده را در آن کار و رأی جز گزارد حقوق تربیت و تقدیم لوازم نصیحت فایده دیگر نتواند بود و اگر از تبعیت آن سلامت بجهد کاری تمام بلکه فتحی بانام باشد و رخصت این اقدام نمودن بدان میتوان یافت که ملک بفضیلت رأی و رویت و مزیت خرد از دیگر ملوک مستثنی است و هر آینه در استماع آن تمیز ملکانه در میان خواهد بود و نیز پوشیده نماند که سخن من از محض شفقت رود و از ریت منزّه باشد چه گفته اند الرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ أَهْلَهُ و بقاء کافه وحوش بدوام عمر ملک بسته است و خردمند و حلال زاده را چاره نیست از گزارد حق و تقریر عدق چه هر که بر باد شاه نصیحت ببو شاند و ناتوانی را از طیب پنهان دارد و اظهار فاقه و درویشی بردوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت و فور امانت تو مقرر است و آثار آن بر حال تو ظاهر آنچه تازه شده است باز نمای تا بر شفقت و نصیحت

تو حمل افتد و بد گمانی و شبهت را در حوالی آن مجال داده نباید دمنه گفت شتر به با مقدمان لشکر خلوتها کرده است و هر یکی را بنوعی استمالت نموده و گفته که شیر را آزمودم و اندازه زور و قوت و رای و مکیدت را و بدانستم که هر یکی خللی و ضعف تمام دیدم و ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار افراط نمود و در حرمت و نفاذ امر که از خصائص ملک است او را نظیر نفس خویش گردانید و دست او را در امر و نهی و حل و عقد گشاده و مطلق داشت تا دیو فتنه در دل او بیضه نهاد و هوای عصبان بر سر او باد خان ساخت و حکما گفته اند که چون پادشاه یکی را از خدمتکاران در ترقی جاه و حرمت و تبع و مال در مقابله و برابری و موازنه خویش دید زود از دست بر باید داشت و الا خود از پای در آید در جمله آنکه ملک تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد و من آن دانم که تعجیل کار گاو کرده آید پیش از آنکه از دست بشود و بجائی رسد که در تدارک آن قدم نتوان گذار و گفته اند که مردم دو گروه اند حازم و عاجز و حازم هم دو نوع است اول آنکه پیش از حدوث خطر و معاینه شر چگونگی آنرا بشناخته باشد و آنچه دیگران در خوانم کارها دانند او در فوائج آن باصابت رای دیده بود و تدبیر او آخر آن در اوایل فکرت بپرداخته چنانکه گفته اند اول الفکر آخر العمل چون نقش واقعه و صورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل در بین و جاهل نافل یکسان باشند و زبان نبوت از این معنی عبارت میکند که *أَلَا مَوْرَثَاتُهَا مَقِيلَةٌ فَإِذَا أَدْبَرَتْ عَرَفَهَا الْجَاهِلُ كَمَا يَعْرِفُهَا الْعَاقِلُ* .

رای توبیک نظره دزدیده ببیند
ظنی که کمین دارد در خاطر غدار

ذهن تو بیک فکرت ناگاه بداند
وهمی که نهان باشد در پرده اسرار

چون صاحب رای بر این نسق بمراقبت احوال خویش پرداخت در همه اوقات گذاردن کارها در قبضه تصرف خود تواند داشت و پیش از آنکه در گرداب مخوف افتد خود را بپایاب تواند رسانید .

در حال خصم خفته نباشی بهیچ حال
زیرا چراغ دزد بود خواب پا سبان

و دوم آنکه چون بلا بد و رسد دل از جای نبرد و دهشت و حیرت بخود راه ندهد و وجه تدبیر و عین عوایب بروی پوشیده نماند .

جائی که چو زن شود همی مرد
آنجا مرد است ابو الفضل

رَجُلٌ إِذَا مَا النَّائِبَاتُ غَشِيَتْهُ
أَكْفَى لِمَعْضَلَةٍ وَأَنَّ هِيَ جَلَّتْ

عاجز و بیچاره و متردد رای و پیریشان فکرت در کارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه و نالان نهمت بر تمنی مقصور و همت از طلب سعادت قاصر و لایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است شیر پرسید چگونه است آن .

گفت آورده اند که در آنگیزی از راه دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون سه ماهی حکایت : بودند دو حازم و یکی عاجز از قضا روزی دو عباد بر آن گذشتند بایکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه حزمی داشت و بارها دستبرد زمانه جافی و شوخ چشمی سپهر غدار دیده بود و بر ساط خرد و تجربت ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد و از آن جانب که آب آمدی برفور بیرون شد در این میان عبادان برسیدند و هر دو جانب آنگیز محکم بیستند آن دیگری که تحرزی داشت از پیرایه خرد عاقل نبود و از خبرت و تجربت بی بهسر و باخود گفت غفلت کردم و فرجام کار نافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلست است هر چند تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرت رای در وقت آفت نمشی زیادت نشود یافت با اینهمه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود و در دفع مکائد دشمن تا اخیر عوایب نبیند وقت ثبات مردان و هنگام مکسر

خردمندان است پس خود را مرده ساخت و بر روی آب میرفت صیادان پنداشتند که مرده است او را
 بینداختند و او خویشتن بحیله درجوی افکند و جان بسلامت ببرد و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز
 در افعال وی ظاهر بود حیران و سرگردان و مدهوش و بای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب
 میشد تا گرفتار آمد و این مثل بدان آوردم تا ملک را مقرر شود که در کار شتر به تعجیل واجبست و -
 پادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارهایش از فوات فرصت و عدم مکتب بفرماید و ضررت شمشیر آید از
 خاک از زاد و بود دشمن برآرد و شعله حزم جهان سوزش دود از خان و مان خصم بآسمان رساند شیر
 گفت معلوم شد لیکن گمان نمیباشد که شتر به خیانتی اندیشد و سوابق تربیت را بلواحق کفران خویش مقابله
 روا دارد که در باب وی تا این غایت جز نیکوئی و خوبی جایز داشته نشده است دمنه گفت همچنین
 است و فرط اکرام ملک بدو این بطور راه داده است .

و بد گوهر لثیم ظفر همیشه یکدل و ناصح باشد تا بمنزلی که امیدوار است برسد پس تمنای دیگر مناسزل
 کند که شایانی آن ندارد و دست موزه آرزو و سرمایه غرض بدگر دارد و خیانت را سازد و بنای خدمت و -
 مناصحت ناپاک و بی اصل برقاعده بیم و امید باشد چون ایمن و مستغنی گشت بتیره کردن آن خیرو با لا
 دادن آتش شر گراید و حکما گفته اند که پادشاه باید که خدمتکاران را از عاطفت و کرامت خویش چنان
 دور نگذارد که بیکبارگی برمند و نومید گردند و بدشمنان او میل کنند و چندان نعمت و غنیمت ندهد
 که توانگر شوند و هوس فضول بخاطر ایشان راه جوید و اقتدا بآداب ایزدی و نص تنزیل عزیز را امام
 سازد و آن من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم تا همیشه میان خوف و رجاء روزگار -
 میگذراند نه دلیری نومیدی برایشان صحبت کند و نه طغیان استغنا بدیشان راه جوید آن انسان
 لیطغی ان راه استغنی .

و هذا فدتك النفس حمله مخفق
 و نفته مصدور و جزاء خائب
 و بیداید شناخت ملک را که از کز مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت مذموم طریقت را بتکلیف و تکلف بر -

اخلاق مرضی و راه راست نتوان داشت .

وکل انار بالذی فیہ یرشح
 و ینبی الفتی عما علیہ انطواوه

از کوزه همان برون تراشد که در اوست .

من لم یکن عنصره طیباً
 لم یخرج الطیب من فیہ

چنانکه نیش کزدم و دم سگ را اگر چه بسیار بسته دارند و در اصلاح آن مبالغت نمایند چون بکشایند
 بقرار اصل باز رود و بهیچ تأویل علاج نپذیرد و هر که سخن ناصحان اگر چه درشت و بی محابا گویند
 استماع ننماید عواقب کارهای او از پشیمانی و ندامت خالی نماند چون بیماری که اشارت طبیب را سبک
 دارد و غذا و شربت بر حسب آرزو خورد هر لحظه ناتوانی بروی مستولی تر گردد و علت مزمن تر شود
 ان المعلم والطیب کلاهما
 فاعبر لداک ان جفوت حبیبه
 لا ینصحان اذا هما لم یکرما
 واقنع بحهلك ان حقرت معلما

و اوحقوق پادشاهان برخد متکا ران گزارد حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت و مشفقتر زیر دستان
 آنست که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند و بمراقبت جوانب مشغول نگردد و بهتر کارها
 آنست که فالتی مرضی و عاقبتی محمود دارد و دلخواه تر ثنائها آنست که بر زبان گزیدگان و اشراف
 رود و موافقت دوستان آنست که از مخالفت بیرهیزد و در همه معانی مواسات کند و بسند یده تر

سیرت ها آنست که بتقوی و عفاف کشد و توانگر تر خلائق آنست که در بند شره و حرص نباشد و کاملتر مردمان آنست که بطر نعمت بدو راه نیابد و ضجرت محنت بروی مستولی نگردد که این هردو خصلت از نتایج طبع زنان است و اشارت حضرت نبوت علی الله علیه و آله بدین معنی وارد است :

انکن اذا جعتن دقین و اذا شبعتن خجلتن .

فما كان مفراحا اذا الخير مسه
ولا كان منا نرا اذا هو انما

و هر کس که از آتش بستر سازد و از مار بالین کند خواب او مهنا نباشد و از آسایش آن لذت نیابد و فایده سداد رای و غزارت عقل آنست که چون از دوستان دشمنی پیدا آید و از خدمتکاران نخوت مشاهده کند در حال اطراف کار خود فراهم گیرد و دامن از ایشان درچیند و پیش از آنکه فرصت چاشت یابد برای او شامی ناگواران بسازد چه دشمن بمهلت قوت گیرد و بمدت عدت یابد .

مخالفتان تو موران بدند مار شدند
بر آور از سر موران ما رگشته دمار

مده زمانشان زین بیش و روزگار ببر
که ازدها شود از روزگار یابد مار

و عاجز تر ملوک آنست که از عواقب کارها ناغل باشد و مهمات ملك را خوار دارد و هرگاه که حادثه بزرگ افتد و کاری دشوار پیش آید موضع حزم و احتیاط را بگذارد و چون فرصت فائت کرد و خصم استیلا یافت نزدیکان خود را متهم گرداند و بهر يك جریمتی حوالت گیرد .

ولكن اخوا لخرم الذي ليس نازلا
فذاك قريع الدهر ما عاش حولا
به الخطب الا وهو للقصد مبصر
اذا سد منه منخر جاش منخر

و از فرایض احکام جهاننداری آنست که بتلافی خللها بیش از تمکن خصم و تغلب دشمن مبادرت نموده شود و تدبیر کارها بر قضیت سیاست فرموده آید و بخداع و نفاق دشمن التفات نیفتد و عزیمت را بتقویت رای پیر و تأبید بخت جوان بامضاء رسانیده آید .

اخو عزما لا ير بد على الذي
اذا هم القى بين عينيه عزمه
بهم به من مظهر الا مر عاجبا
ونكب عن ذكر العواقب جانباً

چه مال بی تجارت و علم بی مذاکرت و ملك بی سیاست پایدار نباشد .

بتیاد ملك بی سرتیغ استوار نیست
اورا که ملك باید بی تیغ کار نیست

تا تیغ بی قرار نگردد میان خلق
برتخت ملك هیچ ملك پایدار نیست

لا يسلم الشرف الرفيع من الاذى

حتى يراق على جوانيه الدم

دست زمانه یاره شاهی نیفتد

در بازوئی که آن نکشیده است رنج تیغ

شیرگفت سخن درشت و با قوت راندی و قول ناصح بدرشتی مردود نگردد و بسمع قبول اصفا یابسد و شتریه آنگاه که دشمن باشد پیدا است که چه تواند کرد و از او چه فساد تواند آمد که او طعمه من است و ماده حرکت او گیاه است و مدد قوت من از گوشت و نیز او را امانی داده ام .

کجا تواند دیدن گوزن طلمعت شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز

و دالت صحبت و زمام معرفت بدان پیوسته است .

ان المعارف في اهل النهي ذم و در احکام مروت غدر بچه تا ویل جایز توان داشت که بارها بر سر جمع و ملا با او ثناها گفته ام و ذکر خرد و دیانت و امانت و اخلاص و مناعت او بر زبان رانده اگر آنرا خلافی روا دارم بتناقض قول و رکاکت رای منسوب کردم و عهد من در دلها بیقدر شود دمنه گفت

ملك را فریفته نباید شد بدآنچه گوید که او لعمه من است چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یا را ن گیرد و بزرق و شعوز دست بکار کند و از آن ترسم که وحوش او را موافقت نمایند که همه را بر عداوت تحریض کرده است و خلاف تودر دلها شیرین گردانیده و با اینهمه هرگز این کافر نعمت این کار بد دیگران نیفکند و بذات خویش تکفل کند لابد فراق او بر وصال باید گزید چون دمدمه دمنه در شیران کرد گفت در این کار چه بینی گفت چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقلع و طعمای که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و بغشیان و تهوع کشید خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر بقذف و دشمن که بمدارا و ملاطفت بدست نیاید و ترمود او بتودد زیادت گردد از او نجات نتوان یافت مگر بهجر شیرگفت من کاره شده ام مجاورت شتریه را و بنزدیک او کس فرستم و این حال با او بگویم و احازت دهم تا هر جا که خواهد رود دمنه دانست که اگر این سخن بر شتریه ظاهر کند در حال بیگانهی مساحت و نزاهت جانب خویش معلوم گرداند و دروغ و مکر او روشن شود گفت این باب از حزم دور است و مادام که سخن گفته نیامده است محل اختیار باقی است و پس از اظهار ندارك ممکن نگردد

سخن تا نگویی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

و هر سخن که از زندان دهان بجست و هر تیر که از قبضه کمان برید پوشانیدن آن سخن و بساز آوردن آن تیر بیش دست ندهد و مهابت خاموشی ملك را بپیرایه نفیس و زیوری نمین است

فَلَنْ يَسَاءِرَ الْأَخْوَانُ شَرًّا
وَلَا تَأْتِي مِنْ عَلَيَّ سِرٌّ فَرًّا

چنان این سخن را با دلت راز که دلت اریحوید نباید شراز

و نیز شاید بود که چون صورت حال بشناخت و فزاحت خویش بدید بمکابره درآید و ساخته و بسجید و جنگ آغازد یا مستعد و متشعر روی بتاید و اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور و جرم مستور را عقوبت ظاهر جایز نه مرنند شیرگفت بهجود گمان بی وضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و درابطال ایشان سعی نمودن خود را در عذاب داشتن و تیشه بریای خود زدن بود و پادشاه را در همه معانی خائن در اقامت حدود و امضای ابواب سیاست تا مل و تثبت واجب است

وَمِنْ كَرَمِ الْأَخْلَاقِ أَنْ يَصْبِرَ الْفَتَى
عَلَى جَفْوَةِ الْأَخْوَانِ مِنْ بَعْدِ زَلَّةٍ

دمنه گفت فرمان ملك راست اما چون این مکار غدار بیاید ساخته و آماده باید بود تا فرصتی نیاید و اگر بهتر نگرینسته شود خبث عقیدت او در طلعت گشت و صورت نا زیبایش مشاهدت افتد که تفاوت میان

ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهر است و پوشیدن آن براهل تمییز متعذر
يَخْفَى الْعَدَاوَةُ وَهِيَ نَيْرٌ خَفِيَّةٌ
نَظَرَ الْعَدُوِّ بِمَا أَسْرَأَ بِيَوْحِ

از و دیده ز سر او پیدا است آتشی کز سر عداوت ماست

و علامت کوی باطن او آنست که مثلون و متغیر پیش آید و چپ و راست مینگرد و بیش و پس سرو میکند جنگ را می بسجید و مقاومت را میسازد

برسته میان و در زده ناوک بگشاده عنان و در چده دامن

شیرگفت عداوت همین است و اگر از این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل گردد چون دمنه از انبای شیر بپر داخت و دانست که بدم او آتش فتنه بالا گرفت خواست که گاوارا نیز بر باد سود نشاند و فرمان شیر رود تا از بدگمانی دور باشد گفت شتریه را بینم و از مضمون ضمیر او تنسی کنم شبیر

اجازت داد دمنه چون سرافکنده اند و هگین نزد شتره رفت شتره ترحیبی تمام نمود و گفت روزهاست که ترا ندیده ام سلامت بوده دمنه گفت چگونه سلامت تواند بود کسی که مالك نفس خود نتواند بسود اسیر فرمان دیگران و همیشه بر جان و دل خود لرزان يك نفس بی بیم و خطر نرزد و يك سخن بی خوف و فزع نگوید شتره گفت موجب نومیدی چیست گفت آنچه در سابق تقدیر رفته است که جف القلم بما هو کابین الی یوم الذین و کیست که بر قضا آسمانی مقاومت یابد پیوست و در این عالم بمنزلتی رسد و از نعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سرمست و بیبک نشود و در پی هوی قدم نهد و در معرض هلاک نباشد و بیا زنان مجالست دارد و مفتون نگردد و بیا لثیمان حاجت پردازد و خوار نشود و بر شیر فتان مخاست گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد و صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت بجهد شتره گفت سخن تو دلیل میکند بر آنکه از شیر مگر هراسی و نفرتی افتاده است گفت آری ولیکن نه از جهت خویش و تو میدانی سوابق اتحاد و مقدمات دوستی من باتو و عهدها که رفته است در آن روزگار که شیر مرا نزدیک تو فرستاد همه مقرر است و ثبات من بر ملا زمت آن عهود و رغبت در مراعات آن حقوق معلوم و چاره نمی شناسم از اعلام آنچه حادث شود از محبوب و مکروه و نادر و معهود شتره گفت بیارای یار مشفق و دوست کریم عهده دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر لفظ رانده است که شتره فربه شده است بدو حاجتی و از او فرانتی نیست و حوش را بگوشت او نیکو داشتی خواهی کرد چون این بشنودم و تهور و تجبر او می شناختم بیامدم تا تو را بیاگاهانم و برهان عهد خویش هر چه لایحتر بنمایم و آنچه از روی دین و مروت و شرط حفاظ و حمیت و فتوت بر من واجب است بآدا برسانم .

از عهده عهده اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد

و حالی بصلاح آن لایقتر که تدبیری اندیشی و بپروجه مسارعت روی بحیلت آری مگر دفعی دست دهی و خلاصی روی نماید چون شتره حدیث دمنه بشنود و عهود و مواعیق شیر بیش خاطر آورد و در سخن او ظن صدق و اعتقاد نصیحت میداشت گفت واجب نکند که شیر بر من غدر کند که از من خیانتی ظاهر نشده است لیکن او را بدروغ بر من آنالیده باشند و تمویه و تزویر آنها مراد در خشم او افکنده و در خدمت او طایفه نابکار و همه در نابکاری استناد و امام و در خیانت و در از دستی چیره و دلیر و ایشانرا بارها بیازموده است و هر چه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد در حق اخبار و این نوع ممارست بخطا راه برد چنانکه خطای بسط .

حکایت : بطلی در آ بگیر و روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمی یافت چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید فرو گذاشت دیگر روز هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی است قصد نیبوستی و ثمرت آن تجربت آن بود که همه روز گرسنه میماند و اگر شیر را از من خبری بغرض شناوانیده اند و باور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است و مصداق تهمت من خیانت ایشان است و اگر این همه نیست و موجب کراهیت بی علت است پس هیچ دست آویزی را پای برجای نماند سخط چون از غلتی زاید استر غا و معذرت آنرا بردارد و هر چه بزرگ و افترا ساخته شود اگر بنفاز رسد دست ندارد از آن قاصر و وجه تلافی از آن تارك باشد چه باطل و زرق هرگز کم نیاید و آنرا اندازه و نهایت نباشد و نمیدانم در آنچه میان من و شیر رفته است خود را جرمی هر چند در امکان نیاید که دوتن با یکدیگر دوستی دارند و شب و روز و گاه و بیگاه یکجا باشند و در نیک و بد و شادی و اندوه مفاوضت پیوندند چندان تحرّس و تحفظ و خویشتن داری و تیقظ نگاه توان داشت

که سهوی نرود چه هیچکس از سهو و زلت معصوم نتواند بود و هر کار که بقصد نقض عهد منسوب نباشد محال تجاوز و انقضای فراخ تر باشد و نیز هیچ مشاطه^۱ جمال عفو و احسان مهتران را چون زشتی جرم و خیانت کهتران نیست و اگر بر من خطائی خواهد شمرد موجب جز آن نمیشناسم که در رایها جای برای مصلحت او را خلاقی کرده ام مگر آنرا بر دلبری و بیحرمتی حمل فرموده است و هیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی و نه از آن فایده^۲ ظاهر بوده است و با اینهمه البته بر سر جمع نگفتند ام و در آن جانب هیبت او بر عایت رسانیده ام و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده چون گمان توان داشت که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد .

دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار و هر که از ناصحان در مشاورت و از طیبیان در معالجت و از فقهائ در مواضع شبهت برخست و غفلت راضی گردد از فواید رای راست و منافع علاج بصواب و میامن مجاهدت در عبادت باز ماند و اگر اینهمه نیست ممکن است که سکر^۳ سلطنت و ملال ملوک او را بر این باعث باشد و یکی از سكرات ملك آنست که همیشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبال سخط مأخوذ و از اینجا گفته اند علما که در قعر دریا با نهنگ غوطه خوردن و در مستی لب مار دم کنده را مکیدن خطر است و هائلتر و مخوف تر از آن قربت سلطان .

وَمَا السُّلْطَانُ إِلَّا الْبَحْرُ عَظْمًا
وَقَرَّبَ الْبَحْرُ مَحْذُورَ الْعَوَاقِبِ

و نیز شاید بود که هنر من سبب کراهیت گشته است که اسب نیک را قوت تگ سبب و موجب عنا گردد و درخت نیکو بارور را از خوشی میوه شاخها شکسته شود و جمال طاوس همواره او را پرکنده و بال گسسته دارد .

و بال من آمد همه دانش من چو رویاه را موی و طاوس را پر

شد ناف معطر سبب کشتن آهو شد طبع موافق سبب بستن گفتار
الْصَّغْوُ يَصْفِرُ آثَرًا فِي سِرْبِهِ حَبْسُ الْهَزَارِ لَا نَهْ يَتَرْنَمُ

و همیشه هنرمند بحسد بیهنران در معرض تلف افتد إِنَّ الْحِسَانَ مِظَنَّةٌ لِلْحَسَدِ و خصم امثال فرومایگان و ارذل باشند و بحکم انبوهی غلبه کنند چه دون و سفله بیشتر یافت شود و لثیم را از دیدار کریسم و نادانرا از مجالست دانا و احمق را از صحبت زیرک ملال افزاید كَمَا تَضَرَّرُ بِرَاحِ الْوَرْدِ بِالْجَعَلِ و بیهنران در تقبیح اهل هنر چندان مبالغت نمایند که حرکات و سکنات او را در لباس گناه بیرون آرند و در صورت خیانت و کسوت جنایت بمخدوم نمایند و هم آن هنر را که سبب سعادت شمرند مادّ شقاوت گردانند .

تَعَدُّ ذُنُوبِي عِنْدَ قَوْمٍ كَثِيرَةٍ
وَلَا ذَنْبَ لِي إِلَّا الْعُلَى وَالْفَوَاحِلُ

خون در تنم چو نافه زاننده خشک شد جرمم همین که هم نفس مشک از فرم

و اگر بد سگالان این قصد بکرده اند و قضا آنرا موافقت خواهد نمود و شوار تر رفع شود که نقد یسر آسمانی شیر شریزه را گرفتار سلسله گرداند و مار گریزه را اسیر سله و خردمند دور بین را خیره و حیران و احمق نافل را زیرک و متیقظ و شجاع مقتحم را بددل و متحرز و حبان خائف را دلیر و متهور و توانگر منعم را دویوش و منحیر و فاقه رسیده^۴ محتاج را موصول و مستظهر دمنه گفت آنچه شیر برای نسو میسکالد از این معانی که بر شمردی چون تضریب خصم و ملال ملوک و دیگر ابواب نیست لیکن کما ز

بیوفائی و ندر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار و ننداری است مکار اوایل صحبت او حلاوت زندگانی است و اواخر آن تلخی مرگ شتریه گفت طعم نوش چشیده ام هنگام زخم نیش است و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد و گرنه چه مانم بصحبت شیر من او را طعمه و او در من طامع اما تقدیر آسمانی و نعلیه حرص و امید جاه مرا در این ورطه افکند

وَأَعْلَمُ أَنِّي فَاتِرُ الرَّأْيِ مَخَاسِي
وَلَكِنْ قَضَاهُ لَا أُطِيقُ غِلَابَهُ

و امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است و رای در تلافی آن عاجز و زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و برائحه معطر و نسیم معنبر آن مشغول و مشغوف گردد تا بوقت بر نخیزد چون برگهای نیلوفر فراز آید در آن میان هلاک شود و هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و در طلب فضول ایستد چون مگس است که در مرغزارهای خوش بر ریاحین و درختان سبز و شکوفه راغی نگردد و رانی اندیشد که در گوش پیل مست رود تا بیک حرکت گوش پیل کشته شود و هر که خدمت و نصیحت کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که بامید زرع در شورستان تخم پراکند و بامرده مشاورت کند و در گوش کر مادر زاد غم و شادی گوید و بر روی آب روان معنی نویسد و بصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد دمنه گفت از این سخن در گذر و تدبیر خویش کن شتریه گفت چه تدبیر دانم کرد و من اخلاق شیر دانم که در حق من جز خیر و خوبی نخواهد لیکن نزدیکان او در هلاک من کوشند و اگر چنین است پس آسان نباشد که ظالمان مکار چون هم پشت شوند و دست در دست دهند و یک رویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند و او را از پای آورند چنانکه گرگ و زاغ و شکال قصد شتر کردند و پیروز شدند دمنه گفت که چون است آن .

گفت آورده اند که زانی و گرگی و شکالی در خدمت شیری بودند و مسکن ایشان حکایت : نزد شارع عام بود شتر بازرگان در آن حوالی بماند و بطلب چراخور در بیشه آمد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید و شیر او را استمالت نمود و از حال او استکشاف کرد و گفت عزیمت در مقام و حرکت چیست جواب داد که آنچه ملك فرماید شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من ایمن و مرفه بباشی اشتر شاد گشت و در آن بیشه میبود و مدتی بر آن بگذشت روزی شیر در الب شکار میگشت پیلی مست باو در رسید و میان ایشان جنگی عظیم افتاد و از هر دو جانب مقاومت رفت و شیر مجروح و نالان باز آمد روزها از شکار باز ماند و گرگ و زاغ و شکال بی برک ماندند شیر اثر آن بدید گفت رنج می بینید در این نزدیکی عیدی جوئید تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم ایشان بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند که در این مقام این اشتر اجنبی است و در میان ما چه فایده دهد نه ما را باو الفی و نه ملك را از او فرائی شیر را بر آن باید داشت تا او را بشکند و حالی فرائی بدید آمد و طعمه او فرو نماند و چیزی بماند شکال گفت این نتوان کرد که شیر او را امان داده است و در خدمت خویش آورده و هر که ملك را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را در منجنیق بالا نهاده باشد و آفت را بکمند سوی خود کشیده زاغ گفت آن وثیقت را رخصتی توان یافت که شیر را از عهده آن بیرون آورد شما جای نگهدارید تا من باز آیم پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب داد که کس را از گر سنگی چشم کار نمیکند لیکن وجهی دیگر هست اگر امضای رای ملك بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم شیر گفت چیست آن زاغ گفت این اشتر میان ما اجنبی است و در مقام او ملك را فایده نیست و نفعی صورت نمی بندد شیر در خشم شد گفت این اشارت از کرم و وفادور است و با مروت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تا ویل جایز شمرم زاغ گفت برای من

مقدمه وقوف دارم لیکن حکما گویند يك نفس رافدای اهل بیته باید کرد و اهل بیته رافدای قبیله و قبیله رافدای شهری و اهل شهری رافدای ذات ملك چون در خطر باشد وعهد راهم مخرجی توان یافت چنانکه ملك از وصمت ندر منزّه باشد و حالی ذات او از مشقت فاقه و مخافت بوار مسلم گردد شیر سردر پیش افگند زاغ باز رفت و یاران را گفت لختی سرکشی وتندی کرد آخر رام شد و دست آمد اکنون تدبیر آنست که ما همه بر شتر فراهم آییم و ذکر شیر ورنجی که او را رسیده است تازه گردانیم و گوئیم — مادریناه دولت وسایه حشمت این ملك روزگار خرم گردانیده ایم امروز که او را این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن بر او عرضه نکنیم و جان و نفس فدای ذات و فراغ او نگر دانیم بکفران نعمت منسوب شویم و بنزدیک اهل مروت بیقدر گردیم عوایب آنست که جمله پیش او رویم و شکر ایادی او را باز رانیم و مقهور گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید و جانها و نفسهای ما فدای ملك است و هر يك از ما گوید امروز چاشت ملك از من سازد و دیگران آنرا دفعی سازند و عذری نهند بدین تودّد حقّی گذارده شوند و ما را زیان نماند و این فصول با اشتر دراز گردن بالا کشیده بگفتند *الْأَحْمَقُ مِنْ حُلَالٍ وَ طَالَتْ عَنْقُهُ وَ بِيْجَارَهُ* را با این دمدمه در کوزه فقاغ کردند و با او قرارداد داده پیش شیر رفتند چون از تقریر شکر و ثنا و نشر محامد و دعا ببرد اختند زاغ گفت ملك را بقا باد که راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده است تن و جان من اگر چه ضعیف است فدای ذات شریف ملك باد .

بدی و دیده و جان بار بالای تو کشم

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم

هر دو را رقص کنان پیش هوای تو کشم

بخدا اگر تو بحمر و خردم رای کنی

بخدا روش گرفته بسرای تو کشم

و رب جان و دل و تن کار برآید همه را

و امروز ملك را از گوشت من سدّ رمقی حاصل تواند بود مرابشکند دیگران گفتند از خوردن توچه آید و از گوشت توچه سبزی شکال هم بدین نمط فصلی آنرا نهاد جواب دادند که گوشت توچه و زیانکوار است *لحمه* ملك را شاید گرگ نیز هم بر این منوال فصلی بگفت ایشان گفتند گوشت گرگ خنق آورد و قائم مقام زهر هلاهل باشد اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود هر چه تمامتر وصفت باکی گوشت خود بکرد همه يك کلمه شدند و گفتند راست میگویی و از صدق عقیدت و فطرت شفقت عبارت میکنی بیکبار در روی افتادند و پاره پاره کردند و شتر بدان دم در دام افتاد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر اصحاب اغراض خاصه که مطایفه نمایند بی اثر نباشد دمنه گفت چه دفع می اندیشی گفت جز جنگ و مقاومت روی ندارد اگر کسی همه عمر از صدق دل نماز کند و از مال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیابد که یکساعت از روز برای حفظ مال و توقی نفس در جهاد گذارد *مَنْ قَتَلَ دُونَ مَالِهِ وَ دُونَ نَفْسِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ* چون جهاد که برای مال کرده شود سعادت شهادت و عزّ مغفرت میتوان یافت جائی که کار با ستخوان رسد و کار بجان افتد اگر از برای حمیت دین کوششی پیوسته آید برکات و منتهات آنرا نهایت صورت نبیند و وهم از ادراك غایت آن قاصر باشد دمنه گفت خر دمنه در جنگ شتاب نکند و مبادرت و پیشدستی و مسابقت را ندارد و مباشرت خطرهای بزرگ با اختیار عوایب نبیند و تا ممکن گردد اصحاب رأی بمدارا و ملاطفت گرد خصم در آیند و دفع مناقشت بمجاہلت اولیتر شناسند و دشمن ضعیف را خود خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند بحیلت و مکر فتنه انگیزد و استیلا نماید و افتحام و تسلط و اقدام شیر مقرّ است و از شرح و بسط مستغنی و هر که دشمن را خوار دارد و از غایت محاربت غافل باشد پشیمان گردد چنانکه وکیل در یاگشت از تحقیر

طبطوی شتره گفت چگونه است آن .

دمنه گفت آورده اند که نوعیست از مرغان آب که طبطوی گویند يك جفت از آن در ساحل بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت جانی باید طلبید که بیضه نهاده شود نر گفت اینجا خوش است و حالی تحویل عوایب نمینماید بیضه باید نهاد ماده گفت جایی نسا ملل است اگر دریا در موج آید و بچگانرا در ریاید آنرا چه حیلست توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند و جانب مرا فرو گذارد و اگر بیحرمتی اندیشد انصاف از وی بتوان سند ماده گفت خویشتن شناسی نیکوست بچه قوت و عدت وکیل دریا را باننقام خود تهدید میکنی از این استبداد درگذر و از برای بیضه جای حصین گزین چه هرکه سخن نا صحتان نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید گفت چگونه بود آن .

گفت آورده اند که در آبیگری دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و حکایت : مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار نثار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایه حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش سلطان چون آن بدیدند بنزد يك سنگ پشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدو بدباشای دوست گرامی و رفیق موافق سنگ پشت از درد فراق بنالید و از چشم اشک بیارید .

لولا الدموع وفیضهن لآحرقت
أرض الوداع حرارة الکیار

و گفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرت در حق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد و اکنون حکم مروت و قضیت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلنی سازید گفتند رنج هجران تو ما را بیش است و هر کجا که رویم اگرچه در خصب و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتع و لذت نیابیم اما تو اشارت مشفقان و قول نا صحتان سبک داری و آنچه بمصلحت مال و حال تو پیوندد بر آن نجات نکنی و اگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و در هوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم بر ما افتد اگر چیزی گویند راه جدل بر بندی و البته لب نگشایی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و آنچه از روی کرم و مروت بر شما واجب بود بجای آرید و من می پذیرم که دم نزنم و دل در سنگ شکم ایشان چوبی بیاورند و سنگ پشت میان آن چوب محکم بدندان بگیرد و بطان هر دو جانب چوب را برداشتند و او را میبردند چون باوج هوا رسیدند مردمانرا از ایشان شگفت آمد از چپ و راست او را برخاست که بطان سنگ پشت را میبردند سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت و گفت تا کور شود هر آنکه نتواند دید .

دهان گشادن همان بود و از بالا در گشتن همان بطان آواز دادند که بردوستان نصیحت باشد

نیکخواهان دهند پند و لیک نیک بختان بوند پند پذیر

پند من گرچه نیکخواه توام کی کند در نسو سنگسدل تاثیر

سنگ پشت گفت اینهمه سود است چون طایع اجل عفران نیز کرد و دیوانه وار روی بکسی آورد از زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید و مکر و حیلست سود ندارد و هیچ عاقل دل در دفع آن نبندد اِنَّ الْمُنَاسَا لَا تَطِيشُ سِهَا مَهَا .

روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست

از مرگ حذر کردن و روز روانیست

روز یکه قضا باشد کوشش نکند سود

روزیکه قضا نیست در او مرگ روا نیست

طیطوی نرگفت شنیدم ولیکن مترس و جای نگهدار ماده بیضه نهاد و چون وکیل دریا این مفاوضه بشنود از بزرگ منشی و رعنائی طیطوی درخشم شد و دریا در موج آمد و بچگان را برداشت و ببرد ماده چون آن بدید اضطراب کرد و گفت من دانستم که آب بازی نیست و تو بنا دانی بچگان را بباد دادی و آتش بر من بیباریدی ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش نرگفت سخن بحرمت و حجت گوی من از عهده قول خویش بیرون آیم و انصاف از وکیل دریا بستانم در حال بنزدیک دیگر مرغان رفت و مقدمان هر عصف را فراهم آورد و حال خویش با ایشان بگفت و در اثنای آن یاد کرد که اگر همگان دست در دست من ندهید و در تدارک این کار پشت در پشت نیارید وکیل دریا را جرأت افزایش و هرگاه این رسم مستمر گشت همگان در سر این غفلت شوند مرغان جمله بنزدیک سیمرغ شدند صورت واقعه او را بگفتند و آینه فرا روی کار او داشتند که اگر در انتقام جدّ نمائی بیش از این شاه مرغان نتوانی بود سیمرغ — باهتزاز تمام قدم نشاط در کار نهاد مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشتند و عزیمت بر تاختن کین مصمم گردانیدند وکیل دریا قوت سیمرغ و حمیت دیگر مرغان شناخته بود و بضرورت بچگان — طیطوی را باز داد و این افسانه بدان آورد که تا بدانی بهیچ حال دشمن را خوار نباید داشت — شتریه گفت در جنگ ابتدا نخواهم کرد اما از عیانیت نفس چاره نیست دمنه گفت چون بنزدیک شیر روی و علامات شیربیتی که راست ایستاده است و خویشتن را برافراشته و دم بر زمین میزند نشان خشم و غضب وی بود شتریه گفت اگر این نشا نها دیده شود حقیقت غدر از غبار شبهت بیرون آید دمنه شادیا نمود روی بکلیله نهاد کلیله گفت کار کجا رسانیدی گفت فراخی هرچه تمامتر روی نمود .

وَإِن كَان مَظْلُومٌ سَنَا الشَّمْسُ فِي الْبَعْدِ
وَإِنِّي لَمِيمُونَ النَّقِيبَةِ مُنْجَحٌ
وَأَدْرِكُ سُوْلِي حِينَ أَرْكَبُ قَرْمَتِي
وَلَوْ أَنَّهُ فِي جَبْهَةِ الْأَسَدِ السَّوْرُ د

پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاق را گاو بر اثر ایشان برسید چون شیر او را بدید راست ایستاد و میخورد و دم بر زمین همیزد شتریه دانست که قصد او دارد با خود گفت خد متکار سلطان در خوف و حیرت چون همخانه مار و همخوابه شیر است اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد آخر این سر برآرد و آن دهان باز کند این معنی می اندیشید و جنگ را میساخت و چپ و راست سرو میکرد چون شیر تشر او را مشاهدت کرد برجست و هر دو جنگ آغاز نهادند و خون از جانبین روان شد کلیله آن بدید روی بدمنه آورد و گفت :

عد حيله وعد رنگ بر آمیخته
وانگه زمیان کار بگر یخته
باران دود ساله فرو نماند
این گرد بلا را که نو انگیخته

بنگر ای نادان در و خامت عاقبت حيله خویش دمنه گفت عاقبت و خیم کدام است گفت رنج نفس شیر و وصمت نقض عهد و هلاک گاو و هدر شدن خون او و پیریشانی لشکر و تفرقه کل سپاه و ظهور عجز و تودرد عوی که بی رنج شیر این شغل بسر برم و برفق این کار ببردارم و بدینجای رسانیدی و نادانتر مردمان آنست که مخدوم رابی حاجت در کار زار افکند و خردمندان در حال قوت و استیلا و توانائی و استعلا از جنگ عزلت گرفته اند و از بیدار کردن فتنه و تعرض مخاطره تخرّ و تجنب واجب دیده که وزیر چون بادشاه را بر جنگ تحریض نماید در کاری که برفق و صلح تدارک پذیرد برهان حمق و غباوت خویش نموده باشد و حجت ابلهی و خیانت پیدا کرده و پوشیده نماند که رأی در رتبت بر شجاعت مقدم است که کارهای شمشیر برای توان گذارد و آنچه برای دست دهد شمشیر دودسته در گرد آن نرسد چه هر کجا رأی سست بود شجاعت

قوی مفید نباشد چنانکه ضعیف دل و رکیک اندیشه را در محاورت زبان کند شود و فصاحت و چسب سخنی دست نگیرد و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن تو برای خویش و مفتون گشتن بجاء دنیای فریبنده که مانند خدعه غول و عشوّه سراب است معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تا ملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غفلت بیدار شوی چون از حد بگذشت وقت است که از کمال نادانی و جهالت و فرط پرده دریدگی تواند کی باز گویم و بعضی از معایب رای و مقابح فعل تو بر شمرم و آن از دریا قطره و از کوه ذره بود و گفته اند که پادشاه راهیچ خطر چون وزیری نیست که قول او بر فعل او رجحان و گفتار بر کردار مزیت دارد .

قَالُوا مَا فَعَلُوا وَأَيْنَهُمْ
مِنْ مَعْشَرٍ فَعَلُوا أَوْ مَا قَالُوا

تو این مزاج داری و سخن تو بر هنر تو راجح است و شیر به حدیث تو فریفته شد و گویند در قول بی عمل و منظر بی مخبر و وسائل بی خرد و دوستی بی وفا و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی امن و صحت فایده بیشتر نباشد و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار باشد چون وزیر بد کردار باشد منافع عدل و رأفت او از رها یا بریده گرداند چون آب خوش و صافی که در او نهنک باشد هیچ شناسا و نشانه اگرچه محتاج گذشتن باشد نه دست بدان دراز کند و نه پای در آن بیارد نهاد .

أَرَى مَا هِيَ عَطَشٌ شَدِيدٌ
وَلَكِنْ لَا سَبِيلَ إِلَى الْوَرْدِ

و زینت ملوک خدمتکاران مهذب و چاکران کار دانند و تو میخواهی که کسی دیگر را در خدمت شیر مجال نیفتد و قربت و اعتماد بر تو مقصور باشد و غایت نادانی است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران و توقع دوستان مخلص بی وفا داری و رنج کشی و چشم داشتن بشوایب آخرت برپا در عبادت و معاشقت زنان بدرشتخونی و آموختن علم بآسایش و راحت لیکن در این گفتار فایده نیست چون میدانم که در تو اثر نخواهد کرد و مثل من با تو چنانست که مردی مرغی را میگفت رنج مبر در معالجت چیزی که علاج

نپذیرد چه گفته اند .

وَكُلُّ الدَّائِرِ مُلْتَمِسٌ شِفَاءً

دمنه پرسید چگونه بود آن :

وَدَا النَّوْكَ لَيْسَ لَهُ دَوَاءٌ



گفت جماعتی از بوزینگان در کوهی بودند چون شاه ستارگان بافق مغرب خرامیدند حکایت :

و جمال جهان آرای را بنقاب ظلام ببو شایند سپاه رنگ بغیبت او بر لشکر

روم چیره گشت شبی چون کار عاضی روز محشر باد شمال عنان برگشاده و وکاب گران کرده در آمد و بر

بوزینگان شبیخون کرد بیچارگان از سرما رنجور شدند پناهی میجستند ناگاه کرم شبتابی یافتند و در طرفی

افتاده گمان بردند که آتش است هیزم گرد کردند و بر آن نهادند و میدیدند برابر ایشان مرغی بود

بر درختی آواز میداد که کرم است و پر دارد و شب چون چراغ مینماید آتش نیست البته التفات ننمودند

در این میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو باز نایستند و تو رنجور گردی و در تقویم

و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آزمایش و شکر در زیر آب

پنهان کند مرغ سخن او نشنید و از درخت فرود آمد تا بوزینگان را حدیث کرمک شبتاب بهتر معلوم

کند بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و کار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری و معظت ناصحان

در گوش نگذاری و هر آینه در سر این استبداد شوی و از این زرق و شعوه روزی پشیمان شوی که هیچ

سود ندارد و زبان خرد در گوش تو گوید که تَرَكْتُ الرَّأْيَ بِالرَّيِّ آنکه پشت دست خائیدن سود ندارد

و روی سینه خراشیدن فایده نکند چنانکه آن زیرک و شریک مغفل دمنه پرسید که چون بود آن :

حکایت : گفت دو شریک بودند یکی دانا و یکی نادان ببا زرگانی میرفتند در راه بدره زرری یافتند گفتند سود نا کرده در جهان بسیار است بدین قناعت باید کرد بازگشتند چون نزدیک شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم آن قدر که بدان حاجت باشد برگیریم و باقی با احتیاط جانی بنهیم و هر وقت می آئیم و بر قدر حاجت برگیریم بدین قرار دادند و نقدی سره از آن صره برداشتند باقی در زیر درختی با اتفاق بنهادند و بشهر رفتند دیگر روز آنکه از ایشان بخرد منسوب بود و بکیاست مو سوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها بر آن بگذشت مغفل را بسیم حاجت افتاد بنزدیک شریک آمد و گفت بیانا از آن دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده ام هر دو بهم بیامدند زر نیافتند زیرک دست بگریبان مغفل زد که زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره سوگند میخورد سود نداشت او را بسرای حاکم آورد و زر دعوی کرد و قصه بازگفت قاضی پرسید که گواهی و حجتی داری گفت درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهد که زر این - این خائن بی انصاف برده است و مرا محروم گردانیده قاضی را از این سخن شگفت آمد پس از مجادله بسیار میعاد معین گشت که قاضی بیرون رود و در زیر آن درخت بنشیند و بگواهی درخت حکم کند مغرور بخانه رفت و پدر را گفت کار این زر بیک شفقت و ایستادگی تو باز بسته است و من با اعتماد تو تعلق بگواهی درخت کردم اگر موافقت نمائی زر ببریم و هم چندان دیگر بستانیم پدر گفت آنچه بمن راست میشود چیست گفت میان درخت گشاده است چنانکه اگر در آن میان پنهان شوند هیچ نتوان دید امشب بباید رفت و در میان آن بود فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه رسم است بده پدر گفت ای پسر بسا حیلست که بر محتال و مال گردد و مبادا که مکر تو چون مکر غوک شود پرسید که چون بود آن :

حکایت : گفت غوکی در جوار ماری وطن داشت و هرگاه که غوک بچه کردی مار بخوردی و غوک باینچ پایک دوستی داشت نزدیک او رفت و گفت ای برادر تدبیری اندیش که مرا خصمی قوی و دشمنی مستولی پیدا آمده است نه با او مقاومت میتوانم کرد و نه از اینجا تحویل کسه موضعی خوش است و بقعتی نزه صحن آن موعع بزمرد و مینا مکلل به بسد و کهر با .

آب وی آب زمزم و کوثر خاک وی جمله عنبر و کافور

شکل وی نا بسوده دست عبا شبه وی نا سپرده پای دیور

بنچ پای گفت با دشمن غالب توانا جز بمکر دست نتوان یافت فلان جای یکی راسواست ماهی چسند بگیرد و بکش و از پیش سوراخ را سو تا جا بگاه مار می افکن تا یکان یکان میخورد چون بمار رسد نر از رنج او باز رهاند غوک بدین حیلست ما را هلاک کرد روزی چند بر آن بگذشت راسو را عادت بسا خواست که خوگری از عاشقی بتر بود باری دیگر بطلب ماهی بر آن سمت میرفت ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد و این افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلست و کوشش بر خلق و مال گشته گفت ای پدر سخن کوتاه کسین و دراز کشی در گفتن توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر را شره مال و دوستی فرزند در کار آورد تا جانب دین و مروت را فرو گذاشت و ارتکاب این محظور بخلاف شریعت و طریقت جائز داشت دیگر روز قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه بنظاره ایستادند

قاضی روی بد درخت آورد و حال زر پرسید آوازی شنود که مغفل برده است قاضی متحیر گشت و گسرد درخت برآمد دانست که در میان آن درخت کسی باشد که بدالت خیانت منزلت کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند و در حوالی درخت بنهادند و آتش اندر آن زد پیر ساعتی عبر کرد چون کار بحال رسید امان خواست قاضی فرمود تا او را بیرون آوردند و استمالت کرد تا راستی در میان آورد قاضی را کوتاه دستی و امانت مغفل معلوم گشت و خیانت شریک در ضمن آن مقرر شد و پیر از این جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست با درجت شهادت و مغفرت و سزاش بعد از آنکه ادبی بلیغ دیده بود و شرایط تعزیز و تعزیر در باب وی تقدیم افتاده پدر را مرده بر پشت نهاد و بخانه برد و مغفل ببرکت راستی و امانت و یمن عدق و دیانت زر بستد و باز گشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نا محمود و خانت غدر نا محبوبست .

مَا لِلرِّجَالِ وَلِلْكِبَادِ وَ إِنَّمَا تَعْتَدُ النِّسْوَانُ مِنْ عَادَاتِهِنَّ

و نوای دهنه در عجز رای و خبت ضمیر و غلبه حرص و ضعف تدبیر بدان منزلتی که زبان از تقریر آن قاصر است و عقل از تصویر آن خیره و فایده مکر و حیلت تو مخدوم را این بسود که می بینی و آخر وصال و تبعث آن بتورسد و تو چون گل دورونی هر که راهمت وصل تو باشد دست او از خار مجروح گردد و از وفای تو تمتعی نیابد و دوزبانی چون مار لیکن ما را بر تو چه مزیت و فضیلت که از هر دوزبان تو زهر میبارد و راست گفته اند که آب کاریز و جوی چندان خوش است که بدریا نرسیده است و صلاح اهل بیت آنقدر برقرار است که شر دیو مردم بدیشان پیوسته است و شفقت برادر ی و لطف دوستی چندان باقیست که دورونی فتان و دوزبانی تمام میان ایشان مجال مداخلت نیافته است و همیشه من از مجاورت تو ترسان بوده ام و سخن علما یاد کرده که گویند از اهل فسق و فجور احتراز باید کرد اگر چه دوستی و قرابتی دارد که مثل موافقت و مواصالت فاسق چون تربیت ما را است که مار گیر اگر چه در تعهد اورنج بسیار برد آخر خوشتر روزی دندان بد و نماید و روز وفاداری و آزرم چون شب نارگرداند و صحبت عاقل را ملازم باید گرفت اگر چه بعضی از اخلاق او در ظاهر نا مرضی باشد و از محاسن عقل و خرد او اقتباس میباید کرد و از مقابح او آنچه نا پسندیده نماید خویشتن نگاه باید داشت و از مقارنت جاهل بر حذر باید بود که سیرت او جز مذموم صورت نهند پس از مخالطه او فایده حاصل نیاید و از جهالت او ضلالت افزایشد و تو از آنهایی کز هوای بد و طبع کز تو بهزار فرسنگ باید گریخت و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که بر پادشاهی که ترا گرامی کرد و عزیز و محترم و سرور و محتشم گردانید چنانکه در ظل دولت او دست در کمر کیوان زدی و یای بر فرق آسمان نهادی این معامله جا نژ شمردی و حقوق انعام او ترا در آن زاجر نیامد .

يك قطره ز آب شرم ويك ذره وفا در چشم و دولت خدای داناست که نیست

و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازار گانست که گفته بود در زمینی که موش صدمن آهن بخورد چه عجب اگر بسا ز کبودگی در قیاس ده من بسا باید دهنه گفت چگونه بود آن .

کلیله گفت آورده اند که بازرگانی بود اندک مایه و میخواست که سفری کند صدمن آهن حکایت : داشت در خانه دوستی بر سبیل و دیعت نهاد و برت چون باز آمد امین و دیعت را فروخت و بها خرج کرد بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیک او رفت مرد گفت آهن تو در بیغوله خانه

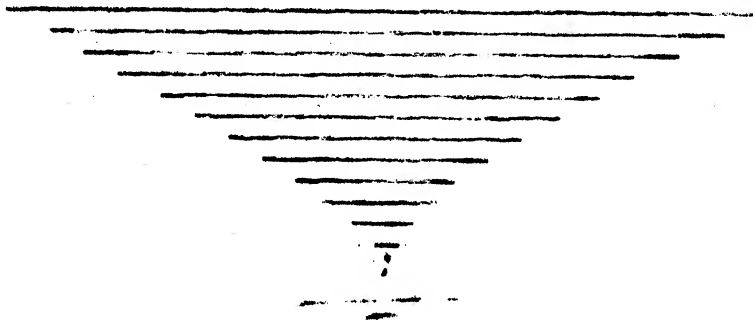
بنهاده بودم و احتیاطی تمام نکرده آنجا سوراخ موش بود تا من واقف شدم تمام بخورد بازگان جواب داد که راست میگوئی موش آهن سخت دوست دارد و دندان او بر خائیدن آن قادر باشد امین راستکار شاد شد یعنی پنداشت که بازگان نرم گشت و دل از آهن برداشت گفت امروز بخانه من مهمان باش ... گفت فردا باز آیم رفت و چون بسرکوی رسید پسری را از آن او ببرد و پنهان کرد چون بجستند و نداد ر شهر دادند بازگان گفت من بازی دیدم که کودک میبرد امین فریاد برداشت که دروغ و محال چرا میگوئی باز کودکی را چون برگیرد بازگان بخندید و گفت در شهری که موش عد من آهن بتواند خورد بازی کودکی را بمقدار ده من بر تواند گرفت امین دانست که حال چیست گفت موش آهن نخورده است پسری زده و آهن بستان این مثل بدان آوردم تا بدانی که چون تو بر ملک این کردی دیگران را در تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نماند و هیچ چیز ضایعتر از دوستی کسی نیست که در میدان کرم بیداده و در لافگاه وفا سرافکنده باشد و نیکو کردن بجای کسیکه در مذهب خرد افعال حق و نسیان شکر جانش شمرد و بند دادن او را که نه در گوش گذارد و نه در دل جای دهد و سرگفتن با کسی که نه نمازی سخره بیان و نه پشته بنان او باشد روا نبود و مرا چون آفتاب روشن است کز ظلمت بدکرداری و نذر تو پرهیز باید کرد که صحبت اشرار مایه فساد است و شقاوت و مخالطت اختیار کیمیای سعادت و مثل آن چون باد سحر است اگر بر ریاحین بزد نسیم آن بدماغ رساند و اگر بر یارگین گذرد بوی آنرا حکایت کند و میتوان شناخت که این سخن بر تو گران می آید و سخن حق تلخ باشد و در مسامع مستبدان نادان ناخوش چون مفاوضت ایشان اینجا بر رسید شیر از کار زار فارغ شده بود چون او را افکنده و در خون غلبلیده دید و فوراً خشم اندکی تسکین یافت تا ملّی کرد و با خود گفت در یغاسته با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که در این کار مصیب بودم یا مخطی و در آنچه از او رسانیدند حق راستی و امانت گذارند با طریق خیانت و ناپاکی سپردند و من باری خود را مصیبت زده کردم و توجع و تحسیر سود نخواهد داشت .

فَإِنْ أَبَكَ لَا أَشْفِي الْغَلِيلَ وَإِنْ أَدَعِ
أَدَعِ حَرْقَةَ فِي الْقَلْبِ ذَاتِ تَلْهَبٍ

چون آثار پشیمانی در روی ظاهر گشت و دلایل آن واضح و بی شبهت شد دمنه بدید و سخن کلبله قطع کرد و پیش شیر رفت و گفت موجب فکر چیست وقتی از این خرمتر و روزی از این مبارکتر چون تواند بود ملک در مقام پیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خوابگاه ناکامی و مذلت فلطآن شیر گفت هرگاه کز صحبت و خدمت و دانش شتر به یاد میکنم رقت و شفقت بر من غالب و حسرت و ضجرت مستولی میگردد و الخق پشت و پناه سپاه و زور بازوی اتباع من بود در دیده دشمنان خار و بر روی دوستان خال بود
فَتَنِي كَأَنَّ فِيهِ مَا يُسَرُّ سَدَّ يَقَّةَ
عَلَى أَنْ فِيهِ مَا يُسَوُّ إِلَّا عَارِيَا
دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت ندادار جای نرحم نیست بر این ظفر که روی نمود و نصرت که دست داد شادمان باید بود و ارتیاح و مسرت باید افزود و آنرا از فوائد روزگار و مفاخر و مآثر شمرده که روزنامه اقبال بدین آراسته شود و کارنامه سعادت با مثال آن مطرز گردد و در خرد در نخورد بر کسی بخشودن کز و بجان ایمن نتوان بود و خصم ملک راهیچ زندان چون گور نیست و هیچ تازیانه چون شمشیر نه و یاد شاهان خردمند بسیار کس را که با ایشان الفتی بیشتر ندارند برای هنر و اخلاص نزدیک گردانند و باز کسانی را که دوست دارند بسبب جهل و خیانت از خود دور کند چنانکه داروهای ناخوش را که برای فائده و منفعت نه با آرزو و شهوت بخورند و انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر

مار بگزد برای بقای باقی جثه بپرند و مشقت ماینت او را عین راحت شمرد شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستد و دمنه را فضیحت گردانید و زرق و افترا و زور و افتعال او شیر را معلوم شد و بقصاص گاو بزاری زارش بکشت که نهال کردار و تخم گفتار چنانکه پرورده شود و کاشته گردد ربیع و ثمرت آن برسد و عرب مثل گفته است : که من یزرع الشوک لایحصد به عنباً نابدانی که عواقب مکر و غدر همیشه تا محمود است و خاتمت بد سکالی و کید نا مبارک هر که در آن قدمی گذارد و بدان دستی دراز کند آخر رنج او بدان رسد و پشت او بر زمین آید . *الْبَغْيُ يَصْرَعُ أَهْلَهُ وَالظُّلْمُ مَرْتَعُهُ وَخِيمٌ* . *أَعَاذُ نَا اللَّهَ وَجَمِيعَ الْمُسْلِمِينَ مِنَ الْخُلَا وَالزَّلِيلِ بِمَنْعِهِ وَكَرَمِهِ* . و این بابی مفرد است مشتمل بر کیفیت حال دمنه پس از واقعه گاو و موجب افتضاح او و معذرت های عجیب و تخلص های غریب که او را دست داده و فراز آمده و باقضای حق تعالی کوشش سود ندارد بر اثر این آورده شود —————

انشاء الله تعالی .

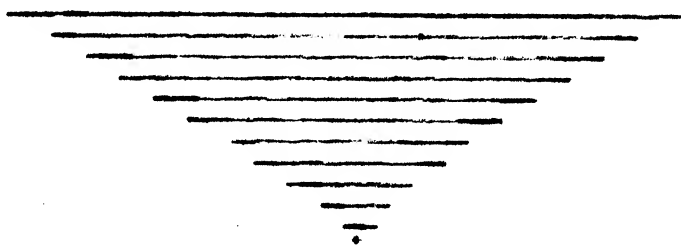


مقدمه شاهنامه ابومنصور بنام ابومنصور محمد بن
عبدالرزاق که سپهسالار کل خراسان بود و در سال
۳۵۱ هـ ق مقتول گردید . توسط ابومنصور المعمری
وزیر ابومنصور محمد بن عبدالرزاق گرد آوری و در
سال ۳۴۶ هـ ق نوشته شده است .

این مقدمه سابقاً در مقدمه شاهنامه منثور قرار
داشته که بعداً آنرا با ضمایمی چند مقدمه شاهنامه
منظوم فردوسی قرار دادند .

سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهانرا آفرید و مابندگان را اندر جهان پدیدار کرد و نیک
اندیشان را و بدکر داران را پاداش و پادافراه برابر داشت و درود بر برگزیدگان و پاکان و دین داران
باد خاعه بر بهترین خلق خدا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و براهل بیت و فرزندان او باد .
آغاز کار شاهنامه از گرد آورده ابومنصور المعمری دستور ابومنصور عبدالرزاق عبد الله
فرخ . اول ایدون گوید درین نامه که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته اند و سخن را بزرگ داشته
و نیکو ترین یادگاری سخن دانسته اند چه اندرین جهان مردم بدانش بزرگوارتر و مایه دارتر . و چون
مردم بدانست کزوی چیزی نماند پاشدار بدان کوشد تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود چه آبادانی
و جایها استوار کردن و دلیری و شوخی و جان سپردن و دانایی بیرون آوردن مردمان را بساختن کارهای
نوآیین چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شاناق و رام و رامین بیرون آورد . و مامون پسر هرون الرشید
منش پادشاهان و همت مهتران داشت بکروز با فرزنانگان نشسته بود گفت مردم باید که تا اندرین جهان
باشند و توانایی دارند بکوشند تا از او یادگاری بود تاپس از مرگ او نامش زنده بود عبد الله پسر مقفیع
که دبیر او بود گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است .
مامون گفت چه ماند گفت نامه از هندوستان بیاورد آنکه برزویه حبیب از هندوی پهلوی گردانیده بود
تا نام او زنده شد میان جهانیان و پانصد خروار درم هزینه کرد . مامون آن نامه بخواست و آن نامه
پدید فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی بزبان تازی گردانید پس امیر سعید نصر بن احمد این
سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش را خواجه بلعمی بر آن داشت تا از زبان تازی بزبان پارسی
گردانید تا این نامه بدست مردمان افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند و رودکی رافرمود تا بنظم
آورد و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد و نام او بدین زنده گشت و این نامه از او یادگاری بماند
پس چینیان تصاویر اندر افزودند تا هر کسی را خوش آید دیدن و خواندن آن پس امیر ابومنصور —
عبدالرزاق مردی بود با فر و خویش کام بود و با هنر و بزرگ منش بود اندر کام روانی و بادستگاهی تمام
از پادشاهی و ساز مهتران ، و اندیشه بلند داشت و نژادی بزرگ داشت بگوهر و از تخم اسپهبدان
ایران بود و کار کلیله و دمنه و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری

بود اندرین جهان پس دستور خویش ابو منصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزنانگان و جهان دیدگان از شهرها بیاورد و چاکر او ابو منصور المعمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد چون سیاح پسر خراسانی از هری و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نشاپور و چون شادان پسر برزین از طوس و هر چهار شان گرد کرد و بنشانند بفراز آوردن این نامه های شاهان و کارنامه هاشان و زندگانی هریکی و روزگار داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین از کی نخستین که اندر جهان او بود که آیین مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم بود اندر ماه محرم و سال بر سیصد و چهل و شش از هجرت بهترین عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و این رانام شاه نامه نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزنانگان و کارو ساز پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیین های نیکو و داد و داری و رای راندن کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهرگشادن و کین خواستن و شبیخون کردن و آزمون داشتن و خواستاری کردن این همه را بدین نامه اندر بیا بند پس این نامه شاهان گرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهاست که بگفتار مرخواننده را بسز و رگ آید و هر کسی دارند تا از او فایده گیرند و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید و این نیکوست چون مغز او بدانی و ترا درست گردد چون دست برد آرش و چون همان سنگ کجا افزدون بپسای بازداشت و چون ماران که از دوش ضحاک برآمدند این همه درست آید بنزدیک دانایان و بخردان بمعنی و آنکه دشمن دانش بود این رازش گرداند و اندر جهان شگفتی فراوان است . . . پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز بجای آورند مرنامه را . یکی بنیاد نامه یکی فرمانه سد دیگر هنرنامه چهارم نام خداوند نامه پنجم مایه و اندازه سخن پیوستن ششم نشان دادن از دانش آنکس که نامه از بهر اوست هفتم درهای هر سخنی نگاه داشتن . و خواندن این نامه دانستن کارهای شاهانست و بخشش کردن گروهی از ورزیدن کار این جهان و سود این نامه هر کسی راهست و راهش جهانست و انده گسار انده گناست و چاره در ماندگانست و این را شاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند یکی از بهر کار کرد و رفتار و آیین شاهان تا بدانند و در کدخدایی با هر کس بتوانند ساختن و دیگر که اندرو داستانهاست که هم بگوش و هم بکوشش خوش آید که اندرو چیزهای نیکو و پادانش هست همچون پاداش نیکی و پادافراه بدی و تندی و نرمی و درشتی و آهستگی و شوخی و پرهیز و اندرشدن و بیرودن شدن و پند و اندرز و خشم و خشنودی و شگفتی کار جهان و مردم اندرین نامه این همه که یاد کردیم بدانند و بیابند اکنون یاد کنیم از کار شاهان و داستان ایشان از آغاز کار . آغاز داستان



روای ناصرخسرو و

از

سفرنامه^۱ ناصرخسرو و

حکیم ابو معین الدین ناصر بن خسرو قبادیانی
بلخی از شعرای مشهور زبان فارسی است که بسال
۳۹۴ هـ ق در قبادیان بلخ متولد و بسال ۴۸۱ هـ ق
در یمن بدخشان وفات یافت .

ناصر خسرو در دوره^۲ جوانی دربار محمود و
مسعود غزنوی رانیز دیده است ولی بعد در دربار
سلجوقی خدمت دیوانی حاصل کرد و دبیر او بود
ازین مرد چند کتاب نثر در دست است که مهمترین
زاد المسافرین و سفرنامه را میتوان نام برد .
سفرنامه در جغرافیا و عرض و اول بلاد از بلخ
تا مکه و مصر است که یگمان غالب سفرنامه را در
۴۴۴ یا ۴۴۵ ختم کرده است .

چنین گوید ابو معین الدین ناصر خسرو القبادیانی بلخی . تاب الله عنه . که من مردی دبیر پیشینه
بودم و از جمله^۳ متصرفان در اموال و اعمال سلطانی ، و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن مشغول
مباشرت نموده ، در میان اقربان شهرتی یافته بودم .

در ربیع الاخر سنه^۴ سبع و ثلاثین و اربعمائه که امیر خراسان ابو سلیمان جعفری بیگ داود بن میکائیل
بن سلجوق بود از مرو برفتم بشغل دیوانی ، و به پنج دینه مروالروء فرود آمدم که در آن روز قرآن را س
و مشتری بود . گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی و تقدس روا کند . بگوشه ای رفتم و دو
رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تعالی و تبارک مرا توانگری دهد چون نزدیک یاران و اصحاب
آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند . مرا شعری در خاطر آما که از وی در خواهم تا روایت کند .
بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر برخوان . هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز
کرد . آن بقال نیک گرفتم و با خود گفتم : خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد . پس از آنجا بجوز جانان
شدم و قرب یک ماه بیوادم و شراب پیوسته خوردمی . پیغمبر علی الله علیه وآله میفرماید که قولوا الحق
و لیسو علی انفسکم .

شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت : " چند خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زایل کند
اگر بهوش باشی بهتر " . من جواب گفتم که حکما^۵ جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند .
جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد . حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد
بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بیفزاید .

گفتم من اینرا از کجا آرم ؟ گفت جوینده یابنده باشد و بس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت .
چون از خواب بیدار شدم آنحال تمام بریادم بود و بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب دوشین
بیدار شدم . باید از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم . اندیشیدم که ناهمه^۶ افعال و اعمال خود بسدل

نکشم فرج نیابم .

روز پنجشنبه ششم جمادی الاخر سنهٔ سبع و ثلاثین و اربعمائه . نیمهٔ دیمهٔ پارسیا ن
آنجا ز سفر : سال بر چهار صد و ده یزد جردی سروتن بیستم و بمسجد جامع شدم و نماز کردم
ویاری خواستم از باری تبارک و تعالی بگزاردن آنچه بر من واجب است و دست باز داشتن از منہیات و ناشایست
چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است پس از آنجا بشیورغان رفتم . شب بدیه باریاب بودم و از آنجا براه
سنگلان و طالقان بمرورود شدم . پس بمرورفتم و از آن شغل که بعهدهٔ من بود معاف خواستم و گفتم
که مرا عزم سفر قبله ایست پس حسابی که بود جواب گفتم و از دنیایی آنچه بود ترك کردم الا اندك ضروری .
و بیست و سیوم شعبان بعزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو بسرخس شدم که سی فرسنگ باشد و از آنجا
به نیشابور چهل فرسنگ است .

بیستم صفر سنهٔ ثمان و ثلاثین و اربعمائه بشهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور
در تبریز : ماه قدیم بود و آن شهر قصبهٔ آذربایجان است . شهری آبادان طول و عرضش بگام
پیمودم هر يك هزار و چهار صد بود .

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد ، شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنهٔ اربع و ثلاثین و
اربعمائه و در ایام مسترقه بود . پس از نماز خفتن . بعضی از شهر خراب شده بود بعضی دیگر آسیمی
نرسیده و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم . شعری نیک
میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست . بیش من آمد . دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و بیش من بخواند
و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید . با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند .

خامس رمضان سنهٔ ثمان و ثلاثین و اربعمائه در بیت المقدس شدم . يك سال شمسی
در بیت المقدس : بود که از خانه بیرون آمده بودم و مادام در سفر بوده که بهیچ جای مقامی و آسایشی تمام

نیافته بودیم .

بیت المقدس را اهل شام و آن طرفها قدس گویند ، و از اهل آن ولایات کسیکه بحج نتواند رفتن در همان موسم

بقدر حاجت شود و بموقف بایستد و قربان عید کند چنانکه عادت است . و سال باشد که زیادت از بیست هزار خلق در
اوایل ماه ذی الحجه آنجا حاضر شوند .

اکنون وصف شهر بیت المقدس کنم . شهری است بر سر کوهی نهاد و آب نیست مگر از باران . و بر ستاقها چشمة های

آب است اما بشهر نیست ، چه شهر بر سر سنگ نهاده است . و شهری بزرگ است که آن وقت که دیدیم بیست هزار مرد در
وی بودند . و بازارهای نیکو و بناهای عالی و همه زمین شهر بتخته سنگها فرش انداخته و همه

کجا کوه بوده است و بلندی پریده اند و هموار کرده ، چنانکه چون باران بارد همه زمین پاکیزه شسته
شود ، و در آن شهر صنایع بسیارند . هر گروهی را رسته ای جدا باشد . و جامع مشرقی است و با روی

مشرقی شهر جامع است . چون از جامع بگذری صحرائی بزرگ است عظیم هموار ، و آنرا " ساهره " گویند
و گویند که دشت قیامت آن خواهد بود و خشر مردم آنجا خواهد کرد . بدین سبب خلق بسیار از

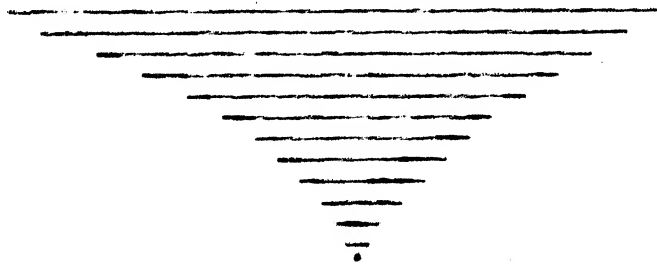
اطراف عالم بدانجا آمده اند و مقام ساخته تا در آن شهر وفات یابند و چون وعدهٔ حق ، سبحانه
و تعالی در رسد بمیعاد گاه حاضر باشند . خدا یا در آن روز پناه بندگان تو باش

و عفو تو ، آمین یا رب العالمین .

میان جامع و این دشت ساهره وادی است عظیم ژرف و در آن وادی که همچون

خند قست بناهای بزرگست بر نسق پیشینیان، و گنبدی سنگین دیدم تراشیده و بر سر
 خانه ای نهاده که از آن عجب تر نباشد. تا خود آنرا چگونه از جای برداشته باشند. و در
 افواه بود که آن خانه فرعون است و آن وادی جهنم. پرسیدم که این لقب که برای
 موضوع نهاده است؟ گفتند بروزگار خلافت عمر خطاب رضی الله عنه، بر آن دشت
 ساهره لشکرگاه بزد و چون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنم است، و مردم عوام چنین گویند که هر
 کس که بسر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود که از آنجا بر میآید. من آنجا شدم اما چیزی نشنیدم.
 و چون از شهر بسوی جنوب نیم فرسنگی بروند و به نشیبی فرو روند چشمه آب از سنگ بیرون میآید
 آنرا "عین سلوان" گویند عمارات بسیار بر سر آن چشمه کرده اند و آب آن بدیهی می رود و آنجا عمارات
 بسیار کرده اند و بستانها ساخته، و گویند هر که بدان آب سرون بشوید رنجها و بیماریهای مزمن
 از او زائل شود، و بر سر آن چشمه وقفها بسیار کرده اند، و بیت المقدس را بیمارستانی نیک است
 و وقف بسیار دارد، و خلق بسیار را دارو و شربت دهند و طبیبان باشند که از وقف مرسم ستانند،
 و آن بیمارستان و مسجد آدینه برکنار وادی جهنم است.

و همه پشت بامها بار زیر اندوده باشد، و در زمین مسجد حوضها و آبگیرها بسیار است در زمین
 بریده، چه مسجد بیکبار بر سر سنگ است چنانکه هر چند باران بیارد هیچ آب بیرون نرود و تلف
 نشود، همه در آبگیرها رود و مردم بر میدارند و ناودانها از آریز ساخته که آب بدان فرود آید و حوضهای
 سنگین در زیر ناودانها نهاده، و سوراخی در زیر آن که آب از آن سوراخ بجری رود و بحوض رسد
 ملوث نشده و آسیب بوی نرسیده. و در سه فرسنگی شهر آبگیری دیدم عظیم، که آبها از کوه غرور
 آید در آنجا جمع شود و آنرا راه ساخته اند که بجامع شهر رود و در همه شهر فراخی آب در جمیع
 باشد، اما در همه سراها حوضهای آب باشد از آب باران که آنجا جز آب باران نیست، و هر کس
 آب بام خود گیرد، گرمابها و هر چه بآید همه از آب باران باشد، و این حوضها که در جامع است
 هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است، و اگر شقی یا سوراخی بوده چنان محکم کرده اند که
 هرگز خراب نشود، و چنین گفتند که این را سلیمان علیه السلام کرده است، و سر حوضها چنان است
 که چون تنوری، و سرچاهی سنگین است بر سر هر حوضی تا هیچ چیز در آن نیفتد، و آب آن شهر
 از همه آبها خوشتر است و پاک تر و اگر اندک بارانی بیارد تا دوسه روز از ناودانها آب می رود،
 چنانکه هوا صافی شود و ابر نماند هنوز قطرات باران همی چکد.



تاریخ بیهقی

تاریخ بیهقی یکی از عالیترین کتب تاریخ را جمیع
تاریخ افغانستان است که از حیث احتوای وقایع
سلطنت سلسله غزنوی اهمیت بسزا دارد این کتاب
از لحاظ طریقه بربان فارسی بسیار پخته و روان بسبب
قدیم تحریر شده است در ردیف شاهکارها و بهترین
نمونه های نثر فارسی قرار دارد .

مؤلف این کتاب ابوالفضل بیهقی از نثر نویسان
ماهر عصر خود بود که مدت نوزده سال در دیوان
رسایل دربار غزنوی خدمت منشی گری مینمود .
نثر بیهقی که باروش استاد او (ابونصر مشککان
رئیس دیوان رسالت دور غزنه) نزدیک است . از
نثرهای خوب و بی تکلف زبان فارسی است .

تولد ابوالفضل بیهقی در ۳۸۵ ه و وفاتش در ۴۷۹ ه
بوده است .

الحکایه : در اخبار خلفاء خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر المؤمنین هرون
الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خواند و دو پسر او را فضل و جعفر
برکشید و بدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب منسبت مردی علوی خروج کرد و گرگان
و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت قوی شد . هرون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده
بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان ناجی پیدا آید از علویان
پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آنست
که بسالاری راست شود . یا مرا باید رفت یا ترا یابری از آن تو فضل یا جعفر .

یحیی گفت روانیست بهیچ حال که امیر المؤمنین بهر ناجی که پیدا آید حرکت کند ، و من پیش خداوند
بپایم تا تدبیر مرد و مال میکنم ، و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی اند تا چه فرماید ؟ گفت فضل
را نباید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراءالنهر و راداد تا بری بنشیند و
نایبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند ، بجنگ یا بصلح باز آرد . و شغل وی لشکر
وی راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهر روان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت
بسمای بدو رسد .

یحیی گفت فرمان بردارم ، و باز گشت و هر چه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای پسر ، بزرگ
کاری آنست که خلیفه ترا فرمود و درجه تمام که ترا ارزانی داشت این جهانی ، ولیکن آن جهانی با عقوبت
قوی که فرزندی را از آن پیغامبر علیه السلام بر میباید انداخت ، و جز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان
بسیار داریم و متهم بعلویانیم تا از چشم این خداوند نیوفتیم .

فضل گفت دل مشغول مدار که من در ایستم و اگر جانم بشود تا اینکار بصلح راست شود .

دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند . هرون الرشید نیزه و رایت بیست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت ببوشید و بازگشت با کوهی سخت بزرگ و بخانه باز آمد . همه بزرگان درگاه بنزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و به نهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار سالاران و مقدمان بنزدیک وی رفتند پس در کشید و سری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر سر راه دنیابند بطبرستان فرستاد و لشکرها با دیگر پیشروان بخراسان در پراکند و پس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلافیها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هرون او را عهد نامه ای فرستد بخط خویش بر آن نسیخت که کند و فضل حال باز نمود و هرون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسیختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش و هرون آنرا بخط خویش نبشت و قضات و عدول را گواه گرفت پس از آنکه سوگندان را بر زبان برانده بود ، و یحیی بدان آرام گرفت بنزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببخداد رفت و هرون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و دو سال پیبود و مالی سخت بزازان و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت و ببخداد باز آمد و هرون براستادی وی آن نیکویی فرمود که حد بگذشت ، حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیز دیگر است نه حال آن علوی بیان کردن ، فضل رشید را هدیه آورد برسم پس از آن اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستد و اختیارش برعلی بن عیسی بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت رأی خواست .

یحیی گفت علی مرده ی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست — و خلل بحال آل برمک راه یافته بود رشید بر مغایظه یحیی علی عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست بر گشاد و مال با فراط برستادن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی یحیی می نبشتند او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمیداشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هر کس که از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی فرستد و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علی خراسان و ماوراء النهر وری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کزحد و شمار بگذشت پس از آن مال هدیه ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بخداد رسید و نسیخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی علی عیسی میکرد ، رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیه ؟ که از خراسان رسیده است ؟

گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بیستانند تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقه و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد و علی چندین فرستد .

این اشارت رشید را سخت خوش آمد که دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان بیایان خواست آمد . بر خضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و پسرانش را بنشانند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه را بمیدان آوردند هزار غلام ترك بود بدست هر یکی دو جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلا ملون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس و غلامان بایستادند با این جامها و بر اثر ایشان هزار کنیزك ترك آمد بدست هر یکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر

وامنای عمار و ارایف شهرها ، و صد غلام هند و وعد کنیزك هند و بغایت نیکو رو و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره تر و کنیزكان شارهای باریك در سفظهای نیکوتر از قطب ، و با ایشان پنج پیل تر آوردند و دو مانده ، نران بابر گستوانهای دیا و آئینهای زرین و سیمین و ما دگان بامهدهای زر و کمرها و ساختهای مرصع بجواهر بدخشی و بیروزه ، و اسبان گیلی و دوست اسب خراسانی با جللهای دیا و بیست عقاب و بیست شاهین ، و هزار اشتر آوردند دوست با پالان و افسارهای ابریشمین دیاها در کشیده در پالان و جوال سخت آراسته و سیصد اشتر از آن با محمل و مهد بیست بامهدهای بزرگ ، و یانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی ، و عدد جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دوست عدد چینی فغفوری از سخن و کاسه و غیره که هر يك از آن در سرکار هیچ پادشاهی — ندیده بودند ، و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسهای کلان و خمره های چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شاد روان و دوست خانه قالی و دوست خانه محفوری . چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و دهل و بوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده ، هرون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسر تفضل ؟ یحیی گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسر م در خانهای خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان .

هرون الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بروی منقض شد و روی توش کرد و برخاست از آن خضره و رفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببرند بخزانها و سربایها و ستورگاه و ساریانان رسانیدند و خلیفه سخت دژم بنشست از آن سخن یحیی که هرون الرشید عاقل بود نور آن دانست که چه بود و یحیی چون بخانه باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانییم و نرسد ما راکه بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم . ما سخت بتر سیدیم از آن سخن بی محابا که خلیفه را گفتی ، بایستی که اندر آن گفتار نمی و اندیشه بودی . یحیی گفت ای فرزندان ما از شدگانیم و کار ما بآخر آمده است و سبب محنت بعد قضاء الله شما این . تا برجایم سخن حق ناچار بگویم و بتعلق و زرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضای آمده باز نگردن آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا در این باب سخن گوید و رای خواهد روشن ، شما رسانم آنچه گفته آید ، باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان یا ز گشتند سخت غمناک که جوانان کار نادیدگان بودند و این پیر مجرب جهان دیده بود ، طعمای خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت و خالی کرد و رود و کنیزك و شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و تابی بود که آنرا لطایف حیل الکفا نام بود بخواست و خوشك خوشك می میخورد و نرمك نرمك سماعی و زخمه ای و گفتاری می شنید و کتاب میخواند تا باقی روز و نیمه ای از شب بگذشت پس باخویشتن گفت بدست آوردم و بیخفت و یگانه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هرون الرشید با یحیی حالی کرد و گفت ای پدر چنان سخت درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود ؟

یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد ، سخن راست و حق درشت باشد ، و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده میآمد اکنون دیگر شده است و چنین است کار دنیا فریبنده که حالها بریکسان نگذارد و هر چند حاسدان رای خداوند در باره من بگردانیده اند و آثار تنکر و تغیر می بینم ناچار تادرمیان کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم .

هرون گفت ای پدر سخن برین جمله مگوی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درشت و نادار شت همه ما را خوش است و پسندیده و آن حدیث که دی گفتی عظیم بردل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود .

یحیی برپای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز باد ، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر . گفت نیک آمد . یحیی گفت خداوند دست علی را گشاده کرده است تا هر چه خواهد میکند و منهبیان رازهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دوتن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترك نزدیک ، بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بسته است دو یاسه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آنرا در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذکره زنند و فتنه بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند رابتن خویش باید رفت تا آنرا در تواند یافت و بهیچ درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیاده تا آن فتنه بنشیند . بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم .

هرون الرشید گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر جزاك الله خیرا . آنچه حاجت است در این کرده آید باز گرد و آنچه گفتی بنمای . قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگر تر بودند و گفت خلیفه رابی بار هزار هزار درم جواهر میباید هر چه نادر تر و قیمتی تر . گفتند سخت نیک آمد ، بدولت خداوند و عدل وی اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست و ما ده تن این چه میخواهد داریم زنی بزیادت .

یحیی گفت بارك الله فيكم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آید تا شما را پیش خلیفه آرند تا آنچه رأی عالی واجب کند کرده آید .

گوهر فروشان باز گشتند و دیگر روز با سقظهای جواهر بدرگاه آمدند و یحیی خلوت خواست با هرون الرشید کرده آمده و ایشان را پیش آوردند با جواهر و عرصه کردند و خلیفه بیسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هرون الرشید آنرا توقیع کرد و گفت باز گردید تا رأی چه واجب کند درین و فردا نزدیک یحیی آید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند . گوهر فروشان باز گشتند و سقظها را قفل و مهر کردند و بخزانه ماندند ، هرون الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر ؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و یاره کنم و خداوندان گوهر زهره ندارند که سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند آیند حواله بمن باید کرد تا جواب دهم .

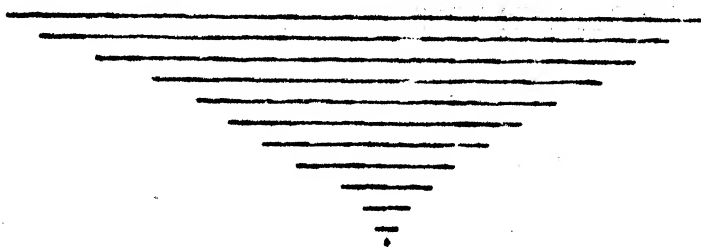
هرون گفت ما این توانیم کرد اما پیش ایزد عز ذکره در عرصات قیامت چه حجت آریم و رعایا و غریبا از این شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان . یحیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است در خراسان که بنمودم و چون خداوند روا نمیدارد که ده تن از وی تظلم کنند و بدرد باشند چرا رو دارد که صد هزار هزار مسلمان از یک والی وی غمناک باشند و دعای بد کنند . هرون گفت احسنت ای پدر نیکو پیدا کردی ، سقظها بخانه برو بخداوندان جواهر باز ده ، و من دانم که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد . و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سقظها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل و مهر و بیع اقاله

کردند و خط باز ستدند و گفت این مال گشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه ای—ن جواهر خریده آید . ایشان دعا کردند و باز گشتند و این حدیث در دل رشید بماند و باز میاندیشید . تا علی را چون بر اندازد ، و دولت آل برمک بپایان آمده بود ایشان را فرود برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سیار که از دست علی عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصی شد و بسیار ممکنان از مرو سوی وی رفتند و باوی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز باوی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همه خراسان پرفتنه گشت و چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هرون مدد خواست هرون هرثمه اعین را بالشکری بزرگ بمدد علی عیسی فرستاد و باوی پوشید و بنهاد و با خط خود منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناگاه ویند کند و انصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستاد و کار رافع را پیش گیرد تا جنگ با صلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علی را بمغاصه بمرو فرو گرفت و هرچه داشت بستند پس بسته با خادمی از آن رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه ای کرد و هر روز کار رافع قویتر میبود و هرثمه عاجز شد از کار وی تا حاجت آمد رشید زاکه مایه عمر باخر رسیده و آن تن در مانده بتن خویش حرکت باید کرد بالشکر بسیار و مامون پسرش بمقدمه وی ، درین راه بچند کت گفت دربع آل برمک سخن یحیی مرا امروز یاد میآید ، مستور الخلفاء مثل یحیی و آخر کارش آن آمد که مامون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را باهرت بسمرقند فرستاد و هرون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شد . و این حکایت بپایان آمد و چنین حکایات از آن آرم ، هر چند در تصنیف^{سین} دراز میشود ، که ازین حکایات فایده ها حاصل شود تا دانسته آید والسلام

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره گوسپند

و ترجم کردن وی بروی

چون پیر طالقانی این حکایت بکرد بدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است . این بخشایش و ترجم کردن بس نیکوست ، خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گره و مانند وی ، چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی میکرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره میراند ، وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به نیرو آمد ، چون نزدیک حظیره رسید بره بگریخت . موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بر آن جمله که چون در یابد چوبش بزند ، چون بگرفتش دلش بروی بسوخت و برکنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت " ای بیچاره " در رویش دریس بیمی نه و در پیش امیدی نه ، چرا گریختی و مادر را یله کردی ؟ " و هر چند که در ازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود ، بدین ترجم که بکرد نبوت بروی مستحکم تر شد .

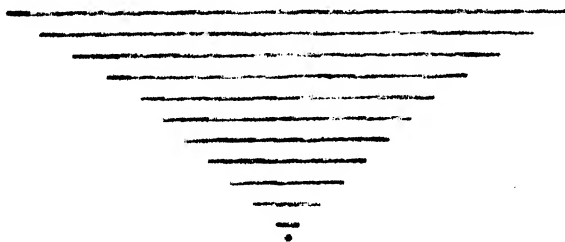


مؤلف این کتاب معلوم نیست. قسمت اول این کتاب بسیار قدیمی و کهنه است و قسمت باقیمانده آن بشیوه قرن ششم و هفتم نوشته شده است .

رفتن یعقوب به راه و گرفتن هری

امیر هری حسین بن عبد الله بن طاهر بود خلیف محمد بن طاهر، یعقوب برسیستان د اود بن عبد الله را خلیف کرد و خود برفت و بهری شد، حسین هری حصار گرفت و یعقوب آنجا فرود آمد و دیرگاه حرب کردند، آخر حصار بستند و حسین را اسیر گرفت، باز ابراهیم بن الیاس بن اسد سپاه سالار خراسان بود، آمد بحر ب یعقوب و بیوشنگ فرود آمد، و خبر ب یعقوب رسید علی بن اللیث را برادر خویش را و حبوسان وینه بهری بگذاشت و خود برفت که بیوشنگ شود و مردمان هری را امان داد و ایمن کرد، تادل برو بنها دند و بتاختن بیوشنگ شد و با ابراهیم بن الیاس حرب کرد و بسیار از سپاه او بکشت و دیگر بهزیمت باز گشتند، و ابراهیم بهزیمت سوی محمد بن طاهر شد، و گفت با این مرد بحر هیچ نیاید که سیاهی هولناک دارد، و از کشتن هیچ باک نمیدارند، و بی تکلف و بی نگرش همی حرب کنند، و دون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند، گویی که از مادر حرب را زاده اند و خوارچ با او همه یکی شده اند و بفرمان او یبند عوایب آنست که او را استمالت کسرد، آید تا شراو و آن خوارچ بدو دفع باشد، و مردی جدست و شاه منش و غازی طبع، پس محمد آن چون بشنید، رسولان و نامه فرستاد و هدیه ها، و منشور سیستان و کابل و کرمان و پارس او را خلعت فرستاد و یعقوب آرام گرفت و قصد بازگشتن کرد و نامه فرستاد سوی عثمان بن عفان، فرمان داد بخطبه و نماز او را، تا عثمان سه آدینه خطبه کرد، یعقوب فرا رسید و بعضی از خوارچ که مانده بودند ایشان را بکشت و مالهای ایشان برگرفت، پس شعرا او را شعر گفتند بتازی .

چون شعر بر خواندند او عالم نبود در نیافت . محمد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامه پارسى نبود، پس یعقوب گفت : چیزی که من اند نیابم چرا باید گفت ؟ محمد و صیف پس شعر پارسى گفتن گرفت و اول شعر پارسى اندر عجم او گفت، و پیش از او کسی نگفته بود که تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان برود باز گفتندی بر طریق خمر و انس، و چون عجم برکنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان بتازی بود و همگنان را علم و معرفت شعر تازی بود، و اندر عجم کسی بر نیامد که او را بزرگى آن بود پیش از یعقوب که اندر و شعر گفتندی .



اندر صاحب خبران وند بیرهای کار ملک کسردن

از سیا ستنام

مؤلف : قوام الدین ابوعلی حسن بن علی بسین
اسحق ملقب بخواجه نظام الملك یکن از نویسندگان
طراز فارسی عصر سلجوقی است که در زمان سلطان
جلال الدین ملکشاه سلجوقی منصب وزارت داشت
و این وظیفه خطیر را بنحو احسن انجام داده
است . سال تألیف کتاب ۶۸۵ ه . ق

واجبست پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن و اندک و بسیار آنچه
رود دانستن و اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و ستم کاری حمل نهند و گویند فساد و دست د را زی
که در مملکت می رود یا پادشاه میداند یا نه داند اگر می داند و آنرا ندانک و منع نمیکند آنست که همچو
ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است و اگر نمی داند پس غافلست و کم دان و این هر دو معنی نسه
نیکست لابد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته
اند تا آنج می رفت از خیر و شر از آن باخبر بودند چنانک اگر کسی توبره گاهی یا مرغی بناحق بستدی از
کسی بمسافت بانصد فرستگ راه پادشاه را خبر بوده است و آنکس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته
اند که پادشاه بیدارست و بهمه جای کاراگهان گماشته اند و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده و مردمان
در امن اند و در سایه عدل بکسب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست و با غایله باید که
اینکار بادست و زبان و قلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند
که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کس دیگر مزد و
مشا هره ایشان باید که مهیا میرسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می نمایند تا هر حادثه که تازه شود
پادشاه داند و آنچه واجب در خورد آنکس باشد ناگاه پاداش و مالش و نواخت می رساند آن پادشاه چون
چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از نادید پادشاه بترسند کسرا زهره آن نباشد که
در پادشاهی عاصی تواند بود باید تواند اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و
قوت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت .

حکماست : چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر زنی با جمله کاروان برباط دیر کچین
بود دزدان کالای او بردند این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان
کالای من ببرند بدیر کچین کالای من بازستان یا تاوان بده سلطان محمود گفت دیر کچین کجا باشد
زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن برسی و نگاه توانی داشت گفت راست میگوی
ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند گفت از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دور دست
است و از ولایت من بیرون من بدیشان هیچ نتوانم کردن زن گفت توجه کدخدای جهان باشی که در کدخدایو
خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگهداشت پس چه من در ضعیفی و تنهایی و چه تو با
این قوت و لشکر محمود را آب در چشم آمد و گفت راست میگوی همچنین کنم تا آن کالای تو بدهم و تسدیر
این کار چنانک توانم بکنم پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند و به بولی الیاس که امیر کرمان بود نامه
نهیشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته بهندوستان بخزا مشغول بودم لیکن از بس که

متواتر نبشته‌ها بمن می‌رسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و مدعت آشکارا کرده اند و زن و فرزند مسلمانرا به تخلّب در سرای می‌برند و با ایشان فساد میکنند و چندانک خواهند می‌دارند و بمراد خویش رهاکنند و عایشه صدیقه رضی الله عنها را زانیه میخوانند و جمله یاران رسول علیه السلام را لعنت کنند و مقطّعان در سالی دوسه بار از عایا خراج خواهند و بستانند و بظلم هرچه خواهند میکنند و پادشاهی که اورا مجدالدوله خوانند بدان قانع شده است که اورا شاهنشاه گویند نه زن دارد بنکاح و باز رعیت هر جای در شهرها و نواحی مذهب زناده و بواطنه آشکارا میکنند و خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی عانع برمسلا میکنند و نماز و روزه و حج و زکاة را منکرند نه مقطّعان ایشان رازجر کنند و نه مقطّعان توانند گفت که شما چرا صحابه رسول علیه السلام را جفا میگویید و آن ظلم و فساد میکنید و هر دو گروه بیکدیگر همدستان شده اند چون این حال بد رستی مرا معلوم گشت این مهم را بر غزای هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترك را که مسلمان و پاك دين و حنفی اند بردیلمان و زناده و بواطنه گماشتم تا تخم ایشان از بیخ برگردند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی در جهان پراکنده شدند و شغل و عمل همه خواجگان خراسان را فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند و رضا ندادم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهد از آنک دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند و کار بر ترکان شوریده دارند تا باندک روزگار زمین عراق از بد مذهبان پاك كردم بتوفیق خدای عزوجل مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدانرا از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد و دهش جهان آبادان کنم در این حال مرا چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان اینجا برباط دیر کچین زده اند و مالی برده اند اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باز ستانی و ایشان را بردار کنی و یا همه دست بسته با آن مالی که برده اند بشهری فرستی تا ایشان رانه زهره آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سونمات دور نیست لشکر بکرمان کشم و دما را ایشان از ولایت کرمان برآرم چون قاصد نامه سلطان به بوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید قاصد را بنواخت و از جواهر الوان و ظرایف دریا و بدره زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت من بنده ام و فرمان بردارم مگر احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنی و مصلح و پاك دين باشند و جبال منطقه مطلوب سلطان از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشوار و من از ایشان بجان آمده ام که غالب ایشان دزد و مفسدانند و دو بیست فرسنگ راه تا این دارند و بدزدی میروند و خلقی بسیارند و من با ایشان مقاومت نمی توانم کردن سلطان عالم توانا ترست تدبیر ایشان در همه جهان اوتواند کرد و زندگی را میان بسته دارم بدانچ فرماید چون جواب نامه و خدمتهای بوعلی به محمود رسید دانست که آنچ گفته است همه راستست رسول اورا خلعت داد و باز گردانید و گفت بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوفی میکنی و بسرفلان ماه بحد کرمان آیی بدان جانب که این طایفه است آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتورسد با فلان نشان در وقت کوچ کنی و در ولایت ایشان روی و هر برناکه یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستان و بفرستی اینجا تا بر مدعیان که مال ایشان برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری نکنی و باز گردی چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که بازرگانان که عزم یزد و کرمان کنند باید که کارها بسازند و بارها در بندند که من بد رقه میدهم و درمی پذیرم که هر که را دزدان کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم چون آن خبر با طراف

پراکند چندان بازرگان بشهر ری گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت شما دل مشغول ندارید که من بر اثر شما لشکر میفرستم تا ایشان قوی دل باشند و در آنوقت که بدرقه گسیل کرد این امیر که سرخیل بودند تنها پیش خویش بخواند و يك آبگینه زهر قاتل بدو داد و گفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان که در آنجا اند کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند تو باید که در این مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشتر نهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و میروی تا بدان منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید باید که آن شب بارهای سیب در خیمه آری و فرو ریزی و در هر سیبی جوال دوزی فروبری و چونکی نیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینه زهر میزنی و در آن سوراخ سیب در میکنی تا همه سیبها بدان گونه زهر آلود کنی و همچنان در قفسها تعبیه کنی در میان پنبه و دیگر همچنان این اشترانرا در میان آن اشتران پراکنده کنی و کوچ کنی چون دزدان برخیزند و در کاروان افتند تو آهنگ جنگ — ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال با کسانی که سلاح دارند از پس کاروان حد نیم فرسنگ میرو. ساعتی يك درنگ کنی پس آهنگ دزدان کن و شك نکن که بیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند و تو شمشیر در نه و چندانك توانی بکش چون از ایشان پردازی ده سوار دو اسبه ببسو علی فرست با انگشتری من او را خبر ده که با دزدان چه کردیم اکنون تو بالشکر خویش در فلان ولایت ناز که از برنا و عیار پیشگان و سرغوغا آن دیار خالی شده است درین حال آنچه ترا فرموده ایم بجا آور و تو کاروانرا با سلامت بحد کرمان بری آنگاه اگر ببوی علی پیوندی شاید امیر گفت چنین کنم و دل گواهی میدهد که بدولت ملك این کار بر آید و آنرا تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و روی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که کاروانی می آید با چندین هزار چهارپای و نعمت و خواسته دارند که اندازه آن خدای تعالی داند و درین هزار سال چندین کاروان کس ندیده است و عدد و پنجاه سوار ترك بدرقه می باشند سخت خرم شدند و هرچاکه در این طایفه مردی برنا و عیار پیشه بود و سلاح داشت آگاه گردیدند و بخواندند و چهار هزار مرد با سلاح تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند و چندین روزست که منتظر شما اند امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنگ باشد گفتند پنج فرسنگ چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند و آنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر همه بار سالار آنرا و کاروان سالار آنرا بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگوئید که جان بهتراست یا مال همه گفتند مال چه ارز جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی خوریم شما چرا از بهر خواسته که آنرا بدل باشد چنین غم می خورید آخر محمود مرام بکاری فرستاده است نه با شما خشم دارد و نه با من که شما را و مرا بهلاک دهد و در تندبیر آنست که مالی که بدین دیر کچین ببرده اند از آن زنی ازین دزدان باز ستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهید داد دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و بامن چیزی گفته است و فردا که آفتاب بر آید مرد بما پیوندد و کار بر مراد ما باشد — انشاء الله ولیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما در آن بود مردمان چون این سخن از او بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند گفتند هر چه فرمایی ما آن کنیم گفت هر چه میان شما سلاح دستست و جنگ تواند کرد پیش من آیند پیش او آمدند بشمرده باخیل خویش سیصد و هفتاد مرد برآمد

سوار و پیاده گفت چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید بامن پیش کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید که این دزدانرا عادت است که مال ببرند و کس را نکشند الا آنکس را که با ایشان بازگوشد و در جنگ کشته شود ما فردا چنانکه آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت بگریزم شما چون مرابه بینید که روی از پس نهادی همه باز پس گریزید و من با ایشان کزوفری میکنم تا شما نیم فرسنگی مسانه کنید آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم و آنگاه بجمله رجعت کنیم و برایشان زنیم تا عجایب بینید که مرا فرمان چنین است و من درین چیزی می دانم که شما نمی دانید و فردا — معاینه بینید آنچه میدانم راست گویم و همت محمود شما را معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم و بازگشتند چون شب درآمد آن امیر بارهای سیب را سربگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفسها نهاده و ده نفر را باده اشتر بار سیب نامزد کرد و گفت چون من باز گریزم و دزدان در کاروان افتند و بارها شکافتن گیرند شما ننگهای سیب ببرید و سرقفسها بردرید و نگوئید که پس سرخویش گیرید چون شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند و هم بر آن تعبیه برفتند تا روز شد و آفتاب بالا گرفت دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیرها کشیده این امیر جمله دوسه برد و تیری چسبید انداخت و روی بهزیمت نهاد و پیادگان چون دزدان را بدیدند از پس گریختند و امیر پیادگانرا دریافت چند نیم فرسنگ و همه را برجای گذاشت و چون دزدان دیدند که بدرقه اندک مقدار بود و بگریخته و کاروانیان سرخویش گرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بارها همی شکافتند و بکالا مشغول شدند چون بخروارها سیب رسیدند در افتادند و پاک بغارتیدند و بر غبت و شره میبردند و می خوردند و هر که نیافته بود بوی میدادند و کم کسی بود که از آن سیب نخورد چون ساعتی بیود یک می افتادند و میمزدند چون دو ساعت از روز گذشت امیر تنها بر سر بالای شد در کاروان نگاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته اند از سربالا فرو تاخت و گفت ای مردمان بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدانرا بکشتند و پس کس زنده نماند خیزید ای شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم و باخیل خویش سوی کاروان تاخت و پیادگان از پس بتنگ برخاستند چون بکاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند مرده و سپر و شمشیر و تیرو کمان و زوبین انداخته و آنک زنده بودند روی بهزیمت نهادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند تا همه را بکشتند باز گشتند و یک تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشانرا چه افتاده امیر فرمود تا سلیحهای ایشانرا گرد کردند و از آنجا برداشت و کاروانیانرا بمنزل برد و هیچکس را چیزی زیان نشد و از شادی در پیوست نمی گنجیدند و تا آنجا که بوعلی الیاس بود ده فرسنگ بود امیر ده غلام را با انگشتی سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را آنچه رفته بود خبر داد چون انگشت بدو رسید در حال بالشکر آسوده و ساخته در ولایت مطلوب تاخت آن امیر نیز بدو پیوست و زیادت ده هزار مرد را بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهار یان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود بوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که تا من بعراق آمده ام هر کرا دزدان چیزی برده اند بیایند و عوض از من بستانند مدعیان همه می آمدند و خوشنود باز میگشتند و در آن پنجاه سال کوجانرا هیچ فضولی بریاد نیامد بعد از آن محمود بهرجای صاحب خبران و منها ترا بگماشت چنانکه اگر کسی مرغی بناحق بستد یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته اند الا آل سلجوق که درین معنی دل نبسته اند و کم فرموده اند .

حکایت : روزی ابوالفضل سگزی سلطان شهید آلب ارسلانرا گفت چرا صاحب خبر نداری گفت میخواهی ملك من برباد دهی و هوا خواهان من از من برمانی گفت چرا گفت چون من صاحب خبری نصیب کنم آنك مرا دوست دل و یگانه باشد با اعتماد و دو ستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی نه نهد و او را رشوتی بدهد و آنك مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نيك و سخن نيك و بد همچو تیر باشد چون چند تیر بیاندازی آخر يك تیر بر نشانه آید دل ما هر روز بر دوست گران تر میشود و بر دشمن خوشتر پس باندك روزگار دوست دور تر میشود و دشمن نزدیكتر تاجای دوست دشمن بگیرد آنك از آن خلل تولد کند كس در نتوان یافت ولیکن اولیتر آنك صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن یکی از قواعد ملكست چون اعتماد چنان باشد که ببايد درین معنی که گفتیم دل مشغول بپود .

اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه از يك جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند باید که از هر جنس لشکر بود چنانك دوهزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بدرگاه باشند آنچ هستند بدارند و باقی راست کنند و اگر بعضی گرجیان باشند و شبانکارگان پارس باشند روا بود که این چنین مردم همه نيسك بود .

حکایت : عادت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس لشکر داشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیثاق رفتند و جایگاه هر گروهی بدیدار بودی و هیچ گروه از بیم يكدیگر نیارستند و جنبیدن تا روز و اگر روزه جنگ بودی هر جنس مصاف کردند و منام و تنگ خود بکوشیدندی تا كس نكفتی که فلان جنس در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از يكدیگر برآیند و چون قاعده مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نام جوی باشند لاجرم چون دست بسلاح برند قدم باز پس نهند تا لشکر مخالف را نشکنند و هر آنکه که لشکر یکی باریا دوبار جیره کشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن عدد سوار از این هزار سوار مخالف ننگرد و کسی نیز باین لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همه لشکر اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند .

در معنی القاب

دیگر القاب زیاد شده است و هر چه بسیار شده است قدر و خطرش نماند همیشه پادشاهان در لقب تنگ مخاطبه بوده اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاهداشتن القاب و مراتب و اندازه هر کس است چون لقب مرد بازاری و دهقان یکی باشد هیچ فرقی نبود و محل معروف و مجهول یکی باشد و چون لقب عالم و جاهل یکی باشد تمیز نماند و این در مملکت روا نباشد و همچنین لقب امرا و ترکان حسام الدین و سیف الدوله و امین الدوله و مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرفان عمید الدوله و ظهیر الملك و قوام الملك و مانند این اکتیون این تمیز برخاست و ترکان لقب خواجگان بر خویشان مینهند و خواجگان لقب ترکان و بعیب نمیدارند و همیشه لقب عزیز شده است .

حکایت : چون سلطان محمود بسلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادر بالله لقب خواست او را پیمین الدوله فرستاد و چون محمود ولایت نیم روز گرفت و خراسان و هندوستان را

سومناك و جمله عراق گرفت خليفه را رسول فرستاد با هديه و خدمت بسيار و از او زيادت القاب خواست اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد و سود نداشت و خاقان سمرقند راسه لقب داده بود ظهیرالدوله و معین خلیفه الله و ملك الشرق و الصین و محمود را از آن نیرت همی آمد دیگر بار رسول فرستاد که من همه ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر میزنم و خاقان را که نشاندۀ منست سه لقب داده و مرا يك لقب با چندین خدمت جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود و تو خود شریفی و معروف ترا خود لقبی تمام است اما خاقان کم دانش است و ترك نادان و التماس او از برای این وفا کردیم تو از هر دانشی آگاهی و بما نزدیکی نیت ما نیکوتر از آنست در حق تو که می پسنداری محمود چون این سخن بشنید برنجید در خانه وی زنی بود ترك زاده و نویسنده و زبان دان و اغلب وقت در سرای محمود آمدی و با محمود سخن و طیبت و بازی کردی و حکایتها از هر جنس گفتی و خواندی روزی پیش محمود نشسته بود و طیبیتی همی کرد محمود گفت هر چند که جهد میکنم که خلیفه لقب مرا بیفزاید فایده نمیدارد و خاقان که رعیت منست چندین لقب دارد کسی باید که عهد نامه خلیفه بخاقان از خانه وی بدزدیدی و من آوردی تا هر چه خواهد بوی دهم زن گفت بروم و این عهد نامه را بیاورم ولیکن هر چه در خواهم بدهی محمود گفت بدهم پس برگ او داد و پسر خویش را ببرد و از غزنین بکاشغر شد و چند نلام ترك و هر چه از خطا و ولایت چین آرند از ظرایف و حریر و کنیزك و طرغو و مانند این بسیاری بخريد و بصحبت بازرگانان بسمر قند رفت و بعد از سه روز بسلام خاتون رفت کینزکی نیکو با حلقها بسیار پیش خاتون برد و گفت شویی داشتم بازرگان و مرا با خود همی گردانیدی و قصد خطا داشت چون بختن رسید فریان یافت من باز گشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و گفتم شوی من از خدمتکاران خاقان اجل بود و من کنیزك خاتون خاقان ام مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این فرزند از او دارم اکنون او را بختن فرمان رسید و این قدر که از او مانده است سرمایه ایست که او را خاقان اجل و خاتون داده است اکنون چشم دارم که دست عنایت بر سر بنده و این یتیم دارد و ما را در صحبتی نیک بجانب یوز کند و سمرقند گسیل فرماید تا شکر و ثنای تو بگویم و تا زیم دعا گوی تو باشم خاتون را او نیکوییها گفت بسیار و خاقان را همچنین و ما را بدرقه داد و بفرمود تا خان یوز کند ما را نیکو دارد و در صحبت نیک ما را بجانب سمرقند گسیل کند و اکنون بدولت شما خود را بسمر قند افکندم و شوهرم گفتی اگر بسمر قند رسم هرگز از آنجا بیرون نیایم و مرا نام شما از آنجا تا اینجا آورده است اگر ببندگی بپذیرید و دست عنایت بر سر من دارید اینجا دل فرونهم و میرایه که دارم بفروشم و اینجا ضیعتی بخرم و در حرمت شما میباشم و این پسرک را بپرزورم امید دارم که ببرکات شما خدای تعالی او را نیک بخت گرداند خاتون گفت دل مشغول مدار هر چه ممکن گردد از نیکوی و تیمار داشت در بخت ندارم و ترا سراوانان پاره دهم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که يك ساعت از پیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تا هر چه تو خواهی بدهد خاتون را خدمت کرد و گفت اکنون خداوند من تویی و من کسی را نشناسم باید که بنده را پیش خاقان بری تا سخن خویش بگویم خاتون گفت فردا بیا دیگر روز برفت او را پیش خاقان برد خدمت کرد و غلامی ترك و اسبی نیکو پیش کشید و گفت بنده اندکی احوال خویش با خاتون گفته است در جمله چون شوی بنده فرمان یافت هر چه بابت خدا بود انبازش گفت این باز پس شاید برد چیزی بخان کاشغر دادیم و باقی را در راه خرج کردیم و در جمله بنده مانده است و این یتیم اگر خاقان اجل بنده را بکنیزکی بپذیرد چنانک خاتون پذیرفت بنده این باقی عمر درین خدمت بزرگ بسربرد خاقان بسیار پذیرفت کارها کرد و بعد از آن هر روز تحفه پیش خاتون

نهادی و افسانها خوش گفتی خاتون و خاقان را چنین کرد که بی او نشکفتندی و در شرم و خجالست
 افتاده بودند هرچه عرضه کردند بروی از ديه و خواسته نپذیرفتی و هر چند روز از این سرا که او را فرود
 آورده بودند بر نشستی و برفتی سه چهار فرسنگ بیرون از شهر که من ضیعتی میخرم و ملکی میسازم
 سه چهار روز آنجا بودی و عذری بنهادی و باز آمدی چون خاتون و خاقان بطلب او و کس
 فرستادندی که چرا نمی آید گفتندی که ملکی میخرد بفلان ديه خاتون و خاقان خرم شدند و گفتندی
 دل اینجا بنهاد و هم برین گونه ششماه میبود و چند بار او را بسیار عذرهای خواستند و خواستهها
 میدادند و نمی ستد و میگفت مرا هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای
 عزوجل روزی من کردست و هر روز میبینم که از خداوندان بی نیاز نتوان بودن و چون حاجت آید خواهی
 و ستاخی کنم و ایشان را فریفته میکرد و چیزی که داشت از زر و سیم و جواهر ببازرگانی داد که او بیوسته
 از سمرقند ببا زرگانی بخزنین آمدی و پنج مرد سوار از سوی راه بلخ فرستاد و گفت خواهی که هر سوار
 با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من بود پس پیش خاتون و خاقان شد و هر دو را ثنا گفت و گفت
 امروز حاجتی آورده ام ندانم گویم یا نه خاتون گفت عجب چیزی میشنوم از تو بایستی که تا این غایت
 التماس کرده بودی بگو تا چه حاجت داری گفت از همه جهان پسری دارم و او را قرآن و ادب آموختم
 امید چنانست که بدولت خداوندان نیک بخت باشد و پس از نامه خدا و رسول در روی زمین بزرگتر از نامه
 امیر المؤمنین نباشد و آن دبیری که نامه نویسد فاغلتر از همه دبیران باشد اگر رای خداوندان باشد
 آن عهد نامه ببندد دوسه روز دهند تا بر ادیب خواند خاتون و خاقان گفتند این چه حاجت است که
 خواسته چرا شهری یا ولایتی نخواستی ما از آن نامه پنجاه داریم افتاده اگر خواهی همه ترا دهیم
 زن گفت مرا یکی کفایت باشد خادمی را فرمود تا او بخزانة رود و هر نامه که خواهد بدو دهد پس بخزانة
 شد و عهد نامه بستند و بخانه آورد و دیگر روز هر اسب که داشت فرمود تا زین کنند و بر شتر بار نهادند
 و آوازه در فکند که بفلان ديه میروم بضیعتی خریدن و يك هفته آنجا خواهم بودن و راست براند و بدان
 ديه شد و فرمانی ستده بود پیش از آنکه هر جایکه رسد حرمتش دارند و نزل دهند پس نیم شب کوچ کردند
 و از شهر سه فرسنگ در گذشت و فرود آمد و از آنجا برگرفت پنجم روز بترمذ آمد و هر کجا خواستی نسا می
 گشاده عرضه کردی و تا بلخ پیامد خاتون را خبر نبود از رفتن وی و از بلخ به غزنین رفت و عهد نامه
 را بسلطان محمود برد محمود آن عهد نامه را بردست عالمی پیش قادر فرستاد و خدمتی نبشت و در آنجا
 یاد کرد که خدمتکاری از آن من بشمرقند گذشت و بمکتبی رسید و این نامه را دید بردست کودکان بیخبرند
 میخواندند کس من از دست کودکان بستد و بیش من آورد تا دانید که ما مها پیش آنکس باید فرستاد
 که آنرا عزیز دارد و تاج سرخویش داند چون عالم که رسول بود ببغداد آمد و این احوال و نامهها عرض
 کرد خلیفه را عجب آمد و بخاقان عتاب نامه فرمود نبشتن و رسول محمود شش ماه بر در سرای خلیفه
 بماند و قصها عرضه همی کرد و جوابی شافی نمی یافت تا روزی فتوی نبشت که پادشاهی اگر بدیدار آید
 و از جهت عز اسلام شمشیر زند یا با کافران حرب کند و دارالکفر را دارالاسلام گرداند و خلیفه از دور
 بود و حالها که بهر وقت حادث شود نتواند نمود شاید که شریفی عباسی را بنشانند و بدو اقتدا کند یا نه این
 فتوی بدست قاضی القضاة داد قاضی گفت شاید نسختی از این فتوی برداشت و در میان قصه نهاد که
 در آن قصه نبشته بود که مقام بنده دراز گشت و محمود بصد هزار بندگی لقبی چند التماس میکند خدا را که
 جهان از او دریغ میدارد اگر محمود بعد ازین بر حکم این فتوی که از شرع یا فتست بخط قاضی القضاة

رود معذور باشد یا نه خلیفه آن قصه برخواند و در حال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل گرمی شده و خلعت و لقب که فرمودیم ساخته گردان و بخشودگی گسیل کن و با این همه هواخواهی و خدمت‌های پسندیده و کوشش محمود او را امین الملّه زیادت کردند و تا محمود زیست او را یمین الدوله امین الملّه لقب بود و امروز کمتر کسی را اگر ده لقب کمتر نویسد خشم گیرد و بیازارد و سامانیان که چندین سال پادشاه بودند هر یکی را یک لقب بود نوح را شاهنشاه و پدرش را امیر سدید و جسدش را امیر حمید و اسمعیل بن احمد را امیر عادل و لقب قضاة و ائمه و علما چنین بوده است مجد الدین — شرف الاسلام سیف السنه زین الشریعه فخر العلماء و مانند این از برای آنک شریعت بدین تعلق دارد و هر که اونه عالم باشد و این لقبها برخویشتن نهد پادشاه باید که او را مالش کند و رخصت نکند همچنین سپهسالاران را و مقطعان را بدوله باز خوانده اند چون سیف الدوله و حسام الدوله و ظهیر الدوله و مانند این و عمیدان و متصرفان را بمطک لقب دهند چون شرف المطک و عمید المطک و نظام المطک و کمال المطک و بعد از روزگار سلطان سعید البارسلاں رحمه الله قاعدها بگشت و تمیز برخاست و لقبها در آمیخته شد و کمتر کسی لقب میخواست و میدادند تا لقب خوار شد و از قونیان که در عراق از ایشان بزرگتر نبود لقب ایشان عضد الدوله و رکن الدوله بود و وزیر ایشان را لقب جلیل و استاد خطیر و از همه وزرا فاغلترو بزرگتر صاحب عباد بود لقبش صاحب کافی الکفاة بود و لقب وزیر سلطان محمود غزنین شمس الکفاة بود و پیش ازین در لقب ملوک دنیا و دین نبود امیر المؤمنین المقتدی بامر الله در القاب سلطان ملکشاه رحمه الله معزالدینا والدین در آورده بود و بعد از وفات او سنت گشت بر کبارق را رکن الدینا والدین و محمود راناصر الدینا والدین و اسمعیل را محیی الدینا والدین و سلطان محمود را نیاک الدینا والدین و وزنان ملوک را هم این لقب الدینا والدین مینویسند این زینت و ترتیب در القاب ابنا ملوک در فرزند ایشان را این لقب سزااست از جهت آنک مصلحت دین و دنیا در مصلحت ایشان باز بسته است و جمال ملک و دولت در بقا پادشاه متصل است این عجبست که کمتر شاگرد ترکی یا غلامی که از او بد مذهب ترینست و دین و ملک را از و هزار فساد و خلل است خویشتن را معین الدین و تاج الدین لقب کرده اند و نخستین وزیری که در لقب اوالملک آورده اند نظام الملک بود که لقب او قوام الملک کردند و اکنون پیش از این گفته آمد که لقب دین و اسلام و دولت در چهار گروه رواست یکی پادشاه و یکی وزیر و یکی عالم و چهارم امیری که پیوسته بخرا مشغول باشد و نصرت اسلام کند و بیرون ازین هر که دین و اسلام در لقب خویش آرد او را مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند غرض از لقب آنست که تا مرد را بدان لقب بشناسند بمنزل در مجلسی یاد در مجمعی که عدد کشیده باشند در آن جمله ده تن را محمد نام باشد یکی آواز دهد که یا محمد هر ده محمد آواز باید داد و لبیک باید گفت که هر کسی چنان پندارد که نام او میبرند چون یکی را مختص لقب کنند و یکی را موفق و یکبار کامل و یکبار سدید و یکبار رشید و مانند این چون بلقبش بخوانند در وقت بداند که او را میخوانند و گذشت از وزیر و طغریای و مستوفی و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان نباید که هیچکس را در لقب الملک گویند الا لقب بی الملک چون خواجه رشید و مختص سدید و نجیب و استاد امین و استاد خطیر و تکیین و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر و کهنتر و خورد و بزرگ و خاص ازعام پیدا شود و رونق دیوان برجای باشد چون مملکت را استقامتی بود بزودی بدیدار آید پادشاهان عادل و بیدار دل بی تفحص کارها نکنند و از رسم و آیین سلف پرسند و کتب بخوانند و کارها بترتیب نیکو فرمایند و القابها بقاعده خویش باز برند و سنت محدث برگیرند برای قوی و فرمان

روان و شمشیر نیز .

الهی نامه خواجه عبداللہ انصاری

هروی

خواجه عبداللہ بن محمد انصاری هروی از اجلاس
محدثین و عرفای افغانستان بودند که بسال ۳۹۶ هـ
ق متولد و بسال ۴۸۱ هـ ق وفات یافته است .

خواجه عبداللہ انصاری هروی از اولین کسانیست
که بفارسی نثر مسجع ساخت و در ضمن نثر شعریکار
برد و از همین لحاظ میتوان او را پیشرو سعدی در
نوشتن گلستان دانست . خواجه انصار آثار زیاده
دارد که معروفترین آنها الہی نامه - محبت نامه
و دل و جان است .

ای کریمی که بخشنده عطایی و ای کلیمی که پوشنده خطایی و ای مددی که از ادراک خلق جسد ای
و ای احدی که در ذات و صفات بیہمتایی و ای خالقی که راهتمایی و ای قادری که خدایی را سزایی . جان
ما را صفای خود ده . و دل ما را هوای خود ده . و چشم ما را غیبای خود ده . و ما را آن ده که ما را
آن به و مگذار ما را بکه و مہ .

الہی عبد اللہ عمر یکاست . اما عذر نخواست . الہی عذر ما بپذیر بر عیبهای ما مگیر . بنام آن خدایی
که نام او راحت روح است و بیخام او مفتاح فتوح است و سلام او در وقت صبح . مؤمنان را صبو حسنت
و ذکر او مرهم دل مجروحست و مهر او بلا نشینان را کشتی نوحست . ای جوانمرد درین راه مرد باش و در مردی
فرد باش و بادل پردرد باش الہی خواندی تا خیر کردم . فرمودی تقصیر کردم . الہی عمر خود بر باد کردم
و برتن خود بیداد کردم . الہی بسازگار من . منکر بکردار من . من هرگاه گویم برستم . شغلی دیگر دہی بدستم
الہی از پیش خطر و ازیں راهم نیست . دستم گیر که جز فضل تو پشت و پناہم نیست .

XXXXXXXXXX

دوست را از در بیرون توان کرد اما از دل نتوان کرد .

درویشی چیست ظاہری بیرنگ و باطنی بی جنگ درویش نہ نام دارد و نہ تنگ دنیا بر خلق باشد و درون
کس نخرشد و زندہ جاوید باشد این منزلت نہ در خرقہ و پوشش کلاه است این سعادت بی پوشش دل آگاہ است
اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر بہوا پری مگی باشی دل بدست آرناکسی باشی .
سخن راجز راستی نباید گفت و راسترا نباید نہفت . آہستہ باید بود لیکن دانستہ باید بود دانستہ
بخرابیات شدن رواست و نا دانستہ بمناجات رفتن خطاست .

بترس از کسیکہ نترسد و آنچه کند از کس نترسد عیب پرش باش نہ عیب جوی اگر نیکی از کسی نگوئی باری
بدیش مگوی . وای بر حال آنکس کہ از روی ہوی و ہوس روز سرمست سرور است و شب در خواب غرور
است ہیہات ہیہات زہی خرابی اوقات بکودکی پستی و جوانی مستی و بیبری سستی اندیشہ کن ای
مسکین کہ خدا را کی پرستی . دی رفت و باز نیاید فردا اعتماد رانشاید این دم عزیزدار کہ نیاید .

در چگونگی شاعر و شعرا و

از چهار مقاله

چهار مقاله رساله ایست مختصر مشتمل بر چهار

مقاله :

۱- در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل

۲- در ماهیت علم شعرو صلاحیت شاعر

۳- در ماهیت علم نجوم

۴- در ماهیت علم طب

مؤلف این کتاب که ابوالحسن احمد سمرقندی ملقب

به نظامی عروضی است در طی این مقاله ها خواسته است

شرایط و اوصاف چهار صنف را که بعقیده وی باید ملازم

در بار یاد شاهان باشند ذکر کند . چهارمقاله را میتوان

از حیث سلامیت آنها - ایجاز لفظ و وضوح مطالب -

همدوش تاریخ بیبقی و کلیله و دمنه پنداشت.

تالیف این کتاب در حدود پانصد و پنجاه هـ. ق. بعمل

آمده و بنام ابوالحسن حسام الدین علی شهزاده

غوری انحاف و طبع شده است .

اما شاعر باید که سلیم الفطرة عظیم الفكرة صحیح الطبع حید الرویة دقیق النظر باشد در انواع علوم

متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار می شود هر علمی در شعر بکار

می شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوش شروی و باید که شعرا و

بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنه اعمار مرقوم بر سفائن بنویسند

و در مدائن بخوانند که حظ او فر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مرقوم نباشد این معنی

بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و بیش از خداوند خود بعیرد و چون او را

در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان

سابق و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران

بیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضایق

و دقائق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعری بر

صحیفه خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند . هر کرا طبع در نظم

شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی به علم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن

السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنز القاقیه . و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و

انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار

بدید آید چنانکه اساسی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستانند

حق آن بتواند گزارد در بقاء اسم و اما بر یاد شاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او

بدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نباید بدو سیم ضایع کردن و بشعر

او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته ام و هیچ سیم غایع تر از آن نیست که بوی هد هندا جوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی گویم بد است کی بخواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بیدیه گفتن نیست که بیدیه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودکی از آل سامان دید بیدیه گفتن و زود شعری کس ندیده است چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود و اوج دولت آن حکایت : خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمنع و علل ترفع در غایت ساختگی بود خزائن - آراسته و لشکر جرار و منندگان فرمانبردار زمستان بدارالملک بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یابشهری از شهرهای خراسان مگر یکسال نوبت هری بود بفصل بهار بیاد غیس بود که باد غیس خرمترین چراخوارهای خراسان عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هریکی لشکری رانام باشد چون سنوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایسته میدان و هرب شدند نصر بن احمد روی بهری نهاد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و بهار گاه بود و شمال روان شد و میوههای مالن و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر بر آسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوهها بسیار و مشروبات فراوان و لشکری از بهار و تابستان بر خور داری تمام یافتند از عمر خویش و چون مهرگان در آمد و عصر در رسید و شاه سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستند و داد از عنفوان شهاب بدادند مهرگان دیر در کشید و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هریک از دیگری لطیف تر و لذیذ تر و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنگ پوست خرد نکس بسیار آب گویی که درو اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشه پنچ من و هر دانه پنچ در مستنگ بیاید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که در پوست و انواع میوههای دیگر همه خیار چون امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات اویدید - عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفتکند در مالن و منقی برگرفتند و آونگ ببستند و گنجینهها برگردند امیر با آن لشکر بدان دیواره دیده در آمد که او را غوره و دروازه خوانند . سراهایی دیدند هر یکی چون بهشت اعلی و هریکی را باغی و بستانی در پیش بر مهب شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند در غایت خوشی چون بهار در آمد اسبان بیاد غیس فرستادند و لشکرگاه بمالین بمیان دوجوی بردند و چون - تابستان در آمد میوهها در رسید امیر نصر بن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد مهرگان برویم و چون مهرگان در آمد گفت مهرگان هری بخوریم و برویم همچنین فصلی بفصل همی انداخت تا چهار سال برین برآمد زیرا که عمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی خصم و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق بد این همه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست پادشاه راساکن دیدند هوای هری در سراوهشقی هری در دل او در اثناء سخن هری رابه بهشت عدن مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد پس

سران لشکر ومهتران ملك بنزدك استاد ابو عبد الله الرودكى رفتند و از ندما پادشاه هیچکس محشم نر
ومقبول القول ترازو نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر عنعنی بکنی که پادشاه ازین خاک -
حرکت کند که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد که
نبض امیر بگیرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او درنگیرد روی بنظم آورد و قصیده بگفت
و بوقتی که امیر صبح کرده بود درآمد و بجای خویش بنشست و چون ماریان فرو داشتند اوچنگ بر
گرفت و در پرده عشاق این قصیده آناز کرد :

بوی یار مهربان آید همی

بوی جوی مولیان آید همی

پس فرو تر شود و گوید .

زیر پایم پرنیا ن آید همی

ریگ آموی و درشتی راه ۱ و

خنگ ما را تا میانه آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست

میری تو مہمان آید ہی

ای بخارا شاد باش و دیر زی

ماہ سوی آسمان آید ہمی

میر ماہست و بخا را آسمان

سرو سوی بوستان آید همی

میر سرو است و بخا را بوستان

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از نخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنک نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند بهدروته و آنجا دریای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستند . و شنیدم بسمرقند در سنه^{۴۰۴} اربع و خمسمایه (۵۰۴) از دهقان ابوجا احمد بن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابوجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید چهارصد شتر زیربینه^۱ او بود و الحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است که محال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکـــوی امیر الشعراء معزی بود که شعرا و در طلاوت و طراوت بغایت است و در روانی و عذویت بنها یست زین الملك ابوسعده هندوین محمد بن هندوالا صفهانی از وی درخواست کرد که آن قصیده را جواب گوی گفت نتوانم الحاح کرد چند بیت بگفت که يك بیت از آن بیتها این است :

زین ملک از اصفهان آید هرق

رستم ازمازندران آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است و که تواند گفتن بدین عذری

که او در مدح همی گوید درین قصیده :

گر بگنج اندر زیان آید همی

آفرین و مدح سود آید همی

واندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق / دوم تضاد / سوم مردف / چهارم
بیان مساوات / پنجم عذویت / ششم فصاحت / هفتم جزالت و هراستادی که او را در علم شعر
تبحری است چون اندکی تفکر کنند دانند
که من درین مصیبم والسلام .

عشقی که سلطان یمین الدوله محمود را بر ایاز ترك بوده است معروف است و حکایت : مشهور آورده اند که سخت نیکو صورت نبود لیکن سبز چهره شیرین بوده است متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بوده است و در آن باره از نادرات زمانه خویش بوده است و این همه اوصاف آنست که عشق را بعث کند و دوستی را برقرار دارد و سلطان یمین الدوله محمود مردی دین دار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتگی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب درو اثر کرده بود و عشق درو عمل نموده بزلف ایاز نگرست عنبری دید بر روی ماه غلطان سنبلی دید بر چهره آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری از دست عبر او بریود و عاشق وار در خود کشید محتسب آئنا و صدقنا سر از گریبان شرع برآورد و در برابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت هان محمود عشق را با فسق میا میز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون بدر خویش از بهشت عشق پیفتی و بعنا دنیای فسق درمانی سمع اقبالش در غایت شنوایی بود این قضیت مسموم افتاد ترسید که سپاه صبر او بالشکر زلفین ایاز بر نیاید کارد بر کشید و دست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خسدت کرد و کارد از دست او بستند و گفت از کجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف دو تو کرد و تغذیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمان برداری عشق را سبب دیگر شد محمود ز و جواهر خواست و افزون از رسم معهود هادات ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت و چون نسیم سحرگاهی برو وزید بر تخت پادشاهی از خواب در آمد آنچه کرده بود یادش آمد ایاز را بخوانند و آن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عریده بر دماغ او مستولی گشت می خفت و می خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهره آن نبود که برسیدی که سبب چیست تا آخر کار هاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی بعنصری کرد و گفت پیش سلطان در شو و خویشتن بد و نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد و عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت ای عنصری این ساعت از تو می اندیشیدم می بینی که چه افتاده است ما را در این معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد عنصری خدمت کرد و بریدیه گفت :

چه جای بغم نشستن و خاستن است

کی عیب سر زلفیت از کاستن است

کاراستن سرو ز پیرا سفن است

جای طرب و نشاط و می خواستن است

سلطان یمین الدوله محمود را با این دو بیت بغایت خوش افتاد و بمحمود تاجواهر بیاوردند و سه بار دهان او بر جواهر کرد و مقربان را پیش خواست و آن روز تابشب بدین دو بیت شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیت از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت و السلام اما ببايد دانست که بدیهه گفتن رکن اعلی است در شاعری و بر شاعر فربه است که طبع خویش را بر ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه بیدیه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و این همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع مدوح میباشد و شعرا هر چه یافته اند از صلوات معظم بیدیه و حسب حال یافته اند .

حکایت حلوا گری

از

اسرار التوحید

این کتاب چنانکه از نامش پیداست اثریست عرفانی
که متضمن تحقیقات عارفانه . پندهای حکیمانه و -
موعظه صوفیانه بوده در شرح حالات و برخی اقوال
و کرامات عوفی شهیر شیخ ابوسعید ابی الخیر میهنی
در نصف دوم قرن ششم بین سالهای (۵۷۰ و ۵۸۰ هـ
ق) نوشته شده است .

مؤلف اسرار التوحید محمد بن منور از احفاد
شیخ ابوسعید است .

خواجه حسن مؤدّب که خادم شیخ بود حکایت کرد که چون شیخ مـ
قدس الله روحه العزیز با ابتدا بنشایور آمد و مجلس میگفت و مردمان بیکبار روی بوی نهادند . مردان بسیار
دید آمدند و مالها فدا می کردند و در آن وقت در نشایور مقدم از کرامیان استاد ابوبکر اسحق کرامی بود
و رئیس اصحاب رای و روافض قاضی عابد و هر یک را از ایشان تبع بسیار و شیخ ما را عظیم منکر بودند . و جمعی
صوفیان را دشمن داشتندی و شیخ ما پیوسته بر سر منبر بیت میگفت و دعوتهای با تکلف میکرد و پیوسته رسم
سماع می آورد . و ایشان بر آن انکارهای بلیغ میکردند . و شیخ از آن فارغ بود و بر سر کار خویش . ایشان بنشینند
و محضری بنویشتند و ائمه اصحاب رای و کرامیان خطّ بنشینند و محضری بنویشتند که اینجا مردی آمد ،
است از میهنه و دعوی صوفی میکند و مجلس می دارد و در اثنا مجلس بر سر منبر بیت میگوید . تفسیر و اخبار
نی گوید و پیوسته دعوتهای با تکلف میکند و سماع می فرماید و جوانان رقص میکنند و لوزینه و گوزینه و مرغ بریان
و فواکه الوان میخورند و میگویند من زاهدیم این نه سیرت زاهدان و نه شعار صوفیان است . و خلق بیکبار
روی بوی نهادند و گمراه میگردند . بیشتر عوام در فتنه افتاده اند . اگر تدارک این نفر مایند زود خواهد
بود که فتنه عام ظاهر شود و این محضر را بغزنین فرستادند پیش سلطان و از غزنین جواب نوشتند
بر پشت محضر که ائمه فریقین - شافعی و ابوحنیفه بنشینند و تفحص حال او بجای آرند و آنچه از مقتضای شرع
بروی متوجه گردد از حکم سیاست بروجّه مصلحت بروی برانند . این مثال روز پنجشنبه در رسید آنها که
منکران بودند شادمان شدند و بحکم بنشینند و گفتند فردا روز آدینه است ، روز شنبه جمعی سازیم و شیخ
را با جمله صوفیان بردار کنیم بر سر چهارسوی و برین جمله متفق شدند و قرار نهادند . و این آوازه در شهر
منتشر گشت . و آن طائفه که معتقدان بودند رنجور شدند ، و صوفیان اندوهگین گشتند و کس را زهره نبود
که این سخن با شیخ گفتی و در هیچ واقعه با شیخ هیچ نیایستی گفت ، که او خود هر چه رفتی بفرست
و کرامت میدیدی و میدانستی . خواجه حسن مؤدّب گفت چون آن روز نماز دیگر بگزاریم شیخ مرا بخواند
و گفت ای حسن ! صوفیان چند تن اند ؟ گفتم صد و بیست کس اند . هشتاد مسافر و چهل مقیم . گفت فردا
چاشتشان چه خواهی داد ؟ گفتم آنچه اشارت شیخ ما باشد . گفت فردا باید که هر کسی را سریره پیمیش
نهی و شکر کوفته بسیار بیاری تا بر آن مغز سریره می باشند ، و هر کسی را رطلی حلوائی خلیفتی و گلاب پیش
نهی و عود و گلاب بسیار بیاری تا عود می سوزیم و گلاب برایشان میریزیم و کرباسها بر گازر شست بیاری

و این سفره در مسجد جامع بنهی تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت میکنند برای العین ببینند که حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزت را از پرده غیب چه میخوراند. حسن گفت که چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه و خانقاه يك تائی نان معلوم نبود، و در جمله نشابور يك كس را نمی دانستم که بیک درم سیم باوی گستاخی کنم، که همگان ازین آوازه بشولیده از اعتقاد بگشته بودند و زهره آن نبود که شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم. از پیش شیخ بیرون آمدم. آفتاب فرو میشد. بر سر کوی عدنی کویان بایستادم متحیر و نمیدانستم که چه کار کنم تا روز بیگاه شد و آفتاب نیک زرد گشت و فرو میشد، و مردمان درهای دکان می بستند و روی بخانه ها مینهادند، تا نماز شام در آمد و تاریک شد. مردی از یایان بازار میدوید تا بخانه شود که بیگاه گشته بود، مرا دید متحیر ایستاده گفت ای حسن! چه بوده است که چنین متحیر ایستاده؟ من قصه باوی بگفتم که شیخ چنین اشارتی فرموده است، و حال چنین است و هیچ معلوم نیست و اگر تا بامداد بیاید ایستاد بایستم که روی باز گشتن نیست. آن جوان آستین باز داشت و گفت دست در آستین من کن و بردار چندانکه ترا میباید و در وجه گفت شیخ صرف کن. من دست در آستین وی کردم و از آنچه در آستین وی بود يك كف برداشتم، نیک بنگریستم، زرد بود. باز گشتم خوش دل و روی بکار آوردم و آنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم، و گفتم كف من میزان گفت شیخ بود که این جمله ساخته شد که يك درم نه در بایست و نه زیادت آمد. آن شب آن کار ساخته شد. بامداد بگاه بر فتم و کربا سها بستدم و بمسجد جامع سفره بکشیدم بر آن جمله که شیخ اشارت کرده بود. شیخ با جمله اصحاب حاضر آمده و خلایق بسیار بنظاره برزبر سرایشان بایستاده بودند و این خبر بقاضی صاعد و استاد ابوبکر کرامی بردند که شیخ صوفیان را در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است. قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریان بخورند که فردا سرایشان را کلاغان خواهند خورد. و ابوبکر اسحق گفت بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا چوب دار چرب خواهند کرد. این خبر بگوش صوفیان رسید. همه غمناک شدند و رنجور گشتند.

چون از سفره فارغ شدند و دست بشتند شیخ گفت ای حسن! باید که سجاده های صوفیان را بمقصوره بری از پس قاضی صاعد که ما امروز از پس اونماز خواهیم کرد، که ما را آرزوی ویست، و قاضی صاعد خطیب بود حسن گفت سجاده ها بمقصوره بردم در پس پشت قاضی صاعد، و صد و بیست سجاده دورسته فرو گستردم چنانکه هیچ کس دیگر را جای نبود. قاضی صاعد در آمد و بر منبر شد و خطبه بانکار بگفت و فرود آمد و نماز بگزارد. چون سلام داد شیخ برخاست و سنت را توقف نکرد و برفت. چون شیخ برفت قاضی صاعد روی بسا پس کرد خواست که سخنی گوید. شیخ بدنبال چشم بد و نظر کرد. احوالی سردر پیش افکند و شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ برفتند.

چون بخانقاه باز آمدند شیخ مرا گفت ای حسن! برو بسر چهار سوی کرمانیان، کاک پزیست آنجا کاک نیکو نهاده، ده من کاک بستان کنجد سپید ویسته مغز در روی اونشانده. و فراتر شوی منقا فروشی است ده من منقا بستان و پاک کن و درد و آزار فوطه کا فوری بند و بر سر نه و بنزدیک استاد ابوبکر اسحق برو بگو امشب باید که روزه بدین گشایی.

حسن گفت برخاستم و بسر چهار سوی کرمانیان شدم و آنچه شیخ فرموده بود همچنان یافتسم بر موجب اشارت شیخ از آن دو موضع کاک و منقا بستدم و بدر سرای ابوبکر اسحق شدم و بار خواستم و در رفتم و سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می گوید امشب باید که روزه بدین گشایی. چون او آن بدیند رنگ از رویش برفت و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب کرد و مرا بنشانید و گفت حاجب بوالقاسم سمک

را آواز دهید . حاجب بیاید . گفت بنزدك قاضی صاعد شو و بگوی از میعادى که میان ما بود که فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم و او را برنجانیم من از آن قرار برگشتم نودانی با او . اگر گوید چرا ؟ تقریر کن که من دوشنبه روزه کردم امروز بر خیز نشسته بودم و بمسجد جامع می شدم بسر چهار سوی کرمانیان رسیدم بردگان کاک پزی کاک نیکو دیدم نهاده ، آرزوم کرد و مدلم برگذشت که چون از نماز باز آییم بگویم تا از دکان آن کاک بزرگاک بخرند و امشب روزه بدین گشایم . و چون فراتر شدم منقا دیدم گفتم این منقا با کاک سخت نیکو بود ازین نیز پاره بپایند . چون بخانه آمدم فراموش شد و این حال بدل من بگذشته بود و پاکس نگفته بودم و هیچکس ازین حال خبر نداشت . این ساعت این هر دو می بینم از آن هر دو جای که مرا آرزو کرده بود شیخ فرستاده است که امشب روزه بدین گشای . کسی را که اشراف خاطر او بر ضمائر بندگان خدای تعالی بدین درجه بود مرا با وی جز ترك مناظره نبود .

حاجب بوالقاسمك برفت و پیغام بداد و باز آمد و گفت قاضی صاعد میگوید من این ساعت هم بدین مهمم بنزدك شما کس می فرستادم که امروز ازیس من نماز کرده چون سلام بداد برخاست و سنت بگزارد . من روی باز پس کردم و خواستم که او را برنجانم و گویم این چه سیرت زاهدان و شعار صوفیان است که روز آدینه سنت نگزاری و بر اینجا ایذایی بنیاد کنم و سفاهتی نمایم شیخ بدنبال چشم بمن باز نگریست خواست کسه زهره من آب شود پنداشتم که وی بازی است و من گنجشگی که همین ساعت مرا هلاک خواهد کرد و هر چند — کوشیدم سخن نتوانستم گفت . او امروز مهابت و سلطنت خویش بمن نموده است . مرا با وی هیچ کار نیست صاحب خطاب سلطان تو بوده ، نودانی با وی ، مانع تو بوده ایم اصل تو بوده .

چون حاجب بوالقاسمك این سخن بگفت ابو بکر اسحق روی بمن کرد و گفت برو و این شیخ شمارا بگوی که ابو بکر اسحق کرامی بابیست هزار مرتب و قاضی صاعد باسی هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد و پنجاه — پیل جنگی مصاف برکشیدند و میمنه و میسر و قلب و جناح راست کردند و خواستند تا ترا قهر کنند ، تو بدنه من کاک و ممیز این جمله مصاف ایشان بشکستی و میمنه و میسر و قلب و جناح برهم زدی ، اکنون نودانی با دین خویش و ما دانیم بادین خویش لکم دینکم ولی دین .

حسن مؤدب گفت من باز گشتم و باز پیش شیخ آمدم و ماجرا بگفتم . شیخ روی با اصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است و پنداشتید که چوبی بشما چرب خواهند کرد . چون حسین منصور حلاج باید که در علو حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی تا چوبی بوی چرب کنند چوب بعیاران چرب کنند بنا مردان چرب نکنند . پس روی بقوال کرد و گفت د ف بیار و این بیت بگوی :

سر هیچ بخود مکش بما سرکش باش

در میدان با اسپر و با ترکش باش

تو شاد بزی و در میانه خوش باش

گو خواه ز ما نه آب و خواه آتش باش

قوالان این بیت بگفتند و جمله اصحاب در خروش آمدند و هژده کس احرام گرفتند و لبیک زدند و حالتها بدید آمد و خرقة هادر میان افتاد . دیگر روز قاضی صاعد با جمله قوم خویش سلام شیخ آمد و عذر ها خواست و گفت ای شیخ توبه کردم و از آن باز گشتم و قاضی صاعد را از نکو روی که بود ماه نشابور گفتندی . شیخ این بیت بگفت .

ای ماه نشابور نشابور تورا

گفتی که من ماه نشابور و سرا

با ما بنگویی که خصوصت ز چرا

آن تورا و آن ما نیز تورا

چون این بیت بر زبان شیخ برفت قاضی صاعد دریای شیخ افتاد و استغفار کرد و جمله جمع عافی گشتند از داوری و خوش دل برخاستند . و بعد از آن کس را زهره نبود در جمله نشابور که بنقص صوفیان سخن گفتی .

گلستان کتابچست بسیار عالی و دارای نکات نفیسه
اجتماعی و اخلاقی و تربیتی که در هشت باب نوشته
شده است .

گلستان از لحاظ سادگی عبارت و سلامت کلام
واشباع معنی در طراز اول کتب بزرگ ادبی قرار
دارد .

سبك نثر نویسی فنی را که ابوالمعالی نصرالله -
غزنوی در کلبه و دمنه و خواجه عبدالله انصاری هروی
در آثار خود آغاز کرده بودند ، سعدی با گلستان
آنها باوج رسانید .

مؤلف این کتاب مشرف الدین بن مصلح الشیرازی
متخلص بسعدی بغالب احتمالات در اوایل قرن هفتم
متولد شده و در سنه ۶۹۱ هـ . ق در شیراز وفات یافته -
است .

منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود صمد
حیاتست و چون برمیآید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و برهر نعمتی شکری واجب.
از دست و زبان که برآید

اَعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورِ

بنده همان به که ز تقصیر خویش

ورنه سزاوار خداوندیش

باران رحمت بی حسابش همه رارسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد .

ای کربسی که از خزانه غیب

گبرو تر سا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم

فرّاش باد عبا را گفته تا فرش زمرّی بگسترده و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین

بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه

برسر نهاده عصاره نالی بقدرت اوشهد فایق شده و تخم خرمایی بتر بیتش نخل باسق گشته .

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد

مصطفی صلی الله علیه و سلم .

قسیم جسم و نسیم و نسیم

شفیع مطاع نبی کریم

چه غم دیوار امت را که دارد چون نویشتیان
 چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان
 بَلَغَ الْعُلَى بِكَمَالِهِ كَشَفَ الدَّجَى بِجَمَالِهِ
 حُسْنَتْ جَمِيعَ خِصَالِهِ صَلَّوْا عَلَيْهِ وَآلِهِ

هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بنامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارند
 ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی
 فرماید یا ملائکتی قد استخیت من غبدي و ليس له غمیزی فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش
 بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوند گار
 گنه بنده کرده است و او شر مسار
 عاقلان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ماعبدناک حق عبادتک و و اصغان حلیه جمالش بتحیر منسوب
 که ما عرفناک حق معرفتک .

گر کسی وصف او زن پرسد
 بیدل از بی نشان چگوید با ز
 عاشقان کشتگان معشوقند
 بر نیاید ز کشتگان آوا ز

یکی از صاحبان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازین معامله
 باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون
 بد رخت گل رسم دامنم بگویم هدیه اصحاب را چون رسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفته
 ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیا موز
 این مدعیان در طلبش بیخبر اند
 کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
 کانسرا که خبر شد خبری باز نیامد

مجلس تمام گشت و با آخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
 حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعۀ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان
 کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدین
 والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است
 و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بحسب او گراییده اند که
 النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ .

زانکه که ترا بر من مسکین نظرست
 آثارم از آفتاب مشهور ترست
 گر خود همه عیبها بدین بنده دوست
 هر عیب که سلطان بپسندد هنرست
 رگلی خوشبوی در حمام روزی
 رسید از دست محبوبی بدستم
 بدو گفتم که مشکى یا عیسرى
 که از بوی دلاویز تو مستم
 بگفتا من رگلى نسا چیز بودم
 ولیکن مدتی با گل نشستم
 کمال هم نشین در من اثر کرد
 و گرنه من همان خاک شده هستم

اللَّهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِينَ بِطَوْلِ حَيَاتِهِ وَخَافِ جَمِيلَ كَسَنَاتِهِ وَارْفَعْ دَرَجَةَ أَوْلَادِهِ دَوْلَاتِهِ وَدَمْرِ عَلَى أَعْدَائِهِ
 وَشَعَاتِهِ بِمَا تَلَى فِي الْقُرْآنِ مِنْ آيَاتِهِ اللَّهُمَّ آمِنْ بَلَدَهُ وَحَفِظْ وَلَدَهُ .

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا بِهِ دَامَ سَعْدُهُ
 كَذَلِكَ يَنْشَأُ لَبَنَتَهُ هُوَ عِزُّهَا
 وَآيَدُهُ الْمَوْلَى بِأَكْوَابَةِ النُّصْرِ
 وَحَسَنَ نَبَاتِ الْأَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگهدارند *

اتلیم پارس راغم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو نویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در سیط خاک
مانند آستان درت مأمن رخت
برست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب زیاد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و پا را بقا
یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تا سف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده
می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم :

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریا بسی
خجل آنکس که رفت و کار ساخت
کوس رحلت زدند و بار ساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر بخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پیدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی ببايد مزد
خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفت و آفتاب تموز
ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاروی دستار
هر که مز روع خود بخورد بجوید
وقت خرمش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم
و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم .

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دوستان که در کجا وه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در آمد چندانکه نشان
ملاعت کرد و بساط مداعبت گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت :
کنونت که امکان گفتار هست
بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چوپیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت حزم که بقیست
عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تونیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبیت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت
قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود بعبادت مأ لوف و طریق معروف که آزدن
دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام
وزبان سعدی در کام .

زبان در دهان ایخردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فرو شست یا پیلور

اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست
 بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
 فی الجملة زبان از مکالمه اود رکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم
 که بار موافق بود و ارادت صادق .

چو جنگ آوری با کسی برستیز
 که از وی گزیرت بود پا گزیریز
 بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آریده بود و ایستاد
 دولت وارد رسیده .

بیراهن برگ بر درختان
 چون جامه عید نیکبختان
 اول اردی بهشت ماه جلالی
 بلبل گوینده بر منا بر قضبان
 برگل سرخ ازمن اوفتاده لالی
 همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
 شب را بیوستان با یکی از دوستان اتفاق مبتیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دره
 که خرده مینا برخاکش ریخته و عقد ثریا از تارکش آویخته .
 روضه ماه نهکرها سلسال
 دوحه سجع طیرها موزون
 آن پراز لاله های رنگارنگ
 وین پراز میوه های گوناگون
 باد در سایه درختانش
 گسترده فرس بقلمون

با مدادان که خاطر باز آمدن بررای نشستن غالب آمد دیدمش دامن گل و ریحان و سنبل و
 غیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقای و عهد گلستان را و فایده
 نباشد و حکما گفته اند هر چه نباید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و قضا
 حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش
 زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند .

بچه کار آیدت ز گل طبعی
 از گلستان من ببر ورقی
 گل همین پنج روز و شش باشد
 وین گلستان همیشه خوش باشد
 حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که اَلْکَرِیمُ اِذَا وُعِدَ وفا فصلی در همان
 روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و منبر سلان
 را بلانت بیفزاید فی الجملة هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد .
 و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سیاه کردگار و پرتو لطف
 پروردگار زخر زمان و کشف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج المطالع
 المصهوره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب والعجم
 سلطان البحر و الارث ملک سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف
 سلامهما و جعل الی کل خیر ما لهما و بکر شمه لطف خداوندی مطالعه فرماید .

گر التفات خداوندش بیا را بد
 نگارخانه چینی و نقش ار تنگیست
 امید هست که روی ملال در نکشد
 ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
 علی الخصوص که دیباچه همایونش
 بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست
 دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده با س از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره

عاجد لان متجلی نشود مگر آنکه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر
 سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کشف الفقر ملاذ الغریب مربی الفضل محب الا تقیا افتخار آل فارس یمین
 الملك ملك الخواص فخر الدوله والدين غياث الاسلام والمسلمين عمدة الملوك والسلاطين ابوبکر بن ابی
 نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که مدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم
 اخلاق .

هر که در سایه عنایت اوست گنبدش طاعتست و دشمن دوست

ببریک از سایر بندگان حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل
 روا ندارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست
 و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیک است
 و این از تکلف دور .

بشت دوتای فلک راست شد از خرمی
 حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
 دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
 وصف ترا گر کنند ورنه نکلند اهل فضل
 ناچو تو فرزند زاد مسادر ایام را
 خاص کند بنده ای مصلحت عام را
 کز عقیش ذکر خیر زنده کند نام را
 حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میروند بنا بر آنست که طایفه ای حکما هندوستان
 در فضایل بزرگمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی در ننگ
 بسیار میکند و مستمع بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرگمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم
 به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم .

سخندان پرورده بیبر کهن
 مزن تا توانی بگفتار دم
 بیندیش و آنکه بر آور نفس
 بنطق آدمی بهترست از دوا ب
 بیندیشد آنکه بگوید سخن
 نکو گوی گر دیر گویی چه غم
 و ز آن پیش بس کن که گویند بس
 دوا ب از توبه گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاق
 سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاء بحضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان جوی نیارد و چراغ
 پیش آفتاب بر نوبی ندارد و مناره بلند بردامن کوه الوند پست نماید .

هر که گردن بدعوی افرازد
 سعدی افتاده ایست آزاد
 خویشتن را بگردن اندازد
 کس نیاید بچنگ افتاده
 پای بست آمده است پس دیوار
 اول اندیشه و انگهی گفتار

نخل بندی دامن ولی نه در بستان و شاهی فروش ولیکن نه در کعبان لقمان را گفتند حکمت از که آموخت
 گفت ازنا بینایان که تاجای نه بینند پای ننهند قَدَمُ الخُروج قَبْلَ الولوج . مردیت بیازمای وانگه زن کن .

گرچه شاطر بود خروس بچنگ
 گریه شیر است در گرفتن موش
 چه زند پیش باز روین چنگ
 لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر دستان بیوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند
 کلمه ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج

کردیم و برخی از عمرگرا نمایه بروخرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق .

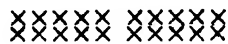
بماند سالها این نظم و ترتیب
زما هر ذره خاک افتاده جای
غرض نقشیست کز ما با ز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی بر حمت
کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه

چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد .

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم
در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت .

در این مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم



حکایت : یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین
کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً
اول کسیکه در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت واعیان حضرت وصیت
ملك بجای آوردند و تسلیم مفتاح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملك راند تا بعضی امرای دولت گردن
از طاعت او بیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه
و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود
تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت
خدا را عز وجل که گلت از خار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت
یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای بار عزیز تعزیم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امر و ز
تشویش جهانی .

اگر دنیا نباشد درد مندیم
و گر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوب تر نیست
که رنج خاطر است ارهست دگر نیست
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زربدامن افشاند
تا نظر در ثواب اونکنسی
کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد زموری

حکایت : فقیهی بدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم
مرایشانرا فعلی موافق گفتار .

قهرت

دوم

آثار منظوم

خویشتن سیم و غله اندوزند
هرچه گوید نگیرد اندر کس
نه بگوید بخلق و خود نکند

ترك دنیا بمردم آموزند
عالی را که گفت باشد و بس
عالم آنکس بود که بد نکند
اَنَا مَرَوْنُ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ.

او خویشتن گست کرا رهبری کند

عالم که کامرانی و تن پروری کند

بدرگفت ای پسر بمجرد خیال باطل شاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضاللت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نا بینایی که شبی در وحل افتاد بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی ما زحمت بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی چراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینچنان ارادتی نیاری سعادت بیبری .

در نماند بگفتنش کردار
خفته را خفته کی کند بیدار
ورنوشته است پند بر دیوار
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
تا اختیار کردی از آن این فریق را
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

گفت عالم بگوش جان بشنو
باطلست آنچه مدعی گوید
مرد باید که گیرد اندر گوش
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
گفت آن گلیم خویش بد رمیبرد ز میج

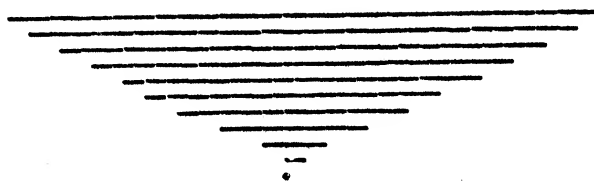
XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد
و هر گزندی که توانی بدشمن مرسا ن که باشد که وقتی دوست شود .

بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان دیگر
رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مرا ن دوست را
نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل .

با کسی گفتن و گفتن که مگوی
که چو پر شد نتوان بستن جوی
که برانجمن نشاید گفت

خامشی به که ضمیر دل خویش
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
سخن در نهان نباید گفت



رودکی

ابو عبدالله جعفر بن محمد متخلص رودکی
 یکن از شاعران چیره دست زبان فارسیست که در
 زمان نصر بن احمد سومین پادشاه آل سامان میزیست
 مولد او رودک یکی از قرای سمرقند است و بدین
 سبب او را رودکی میگویند از تاریخ تولد او اطلاع صحیحی
 در دست نیست تاریخ وفات او باصح اقوال بسال
 ۳۲۹ هـ ق است .

رودکی نخستین شاعر بعد از اسلام است که
 قصیده عالی و محکم ساخته است چنانکه گفته
 شد رودکی در قصیده استاد بوده و بسبب خاص
 زمان شعر میسرود که آنرا اکنون سبک خراسانی
 یا سبک ترکستانی خوانیم .

قصیده مادر می و شکوائیه او را میتوان از
 شاهکارهای زبان فارسی محسوب کرد .
 یکی از آثار مهم رودکی منظومه کلیده و دمنده
 بود که اصل آنرا ابن مقفع از پهلوی به عربی ترجمه
 کرده بود .

نبود دندان لابل چراغ تابان بود
 ستاره سحری بود و قطره باران بود
 چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
 چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
 همیشه تا بود آئینش گردان بود
 و نوکند بزمانی همان که خلقان بود
 که حال بنده از این پیش برچه سامان بود
 ندیدی او را آنکه که زلف چوگان بود
 نشاط او بفزون بود و غم بنقصان بود
 شد آن زمانه که او پیشگاه میران بود
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 کجاگران بد زی من همیشه ارزان بود
 نشان نامه ما شعرو مهر و عنوان بود
 دلم نشان و طرب را فراخ میدان بود
 از آن سپس که بگردار سنگ و سندان بود

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
 سپید سیم رده بود و درو مرجان بود
 یکی نمائد کنون ز آنهمه بسود و بر ریخت
 نه نحس کیوان بود و نه روزگار دواز
 جهان همیشه چنین است و گرد گردانست
 کهن کند بزمانی همان کجا نسو بود
 همی چه دانی ای ماهروی غالبه موی
 بزلف چوگان نازش کنی همی نبود و
 شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
 شد آن زمانه که او انس را د مردان بود
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
 نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
 دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن
 همیشه شاد ندانستی که غم چه بود
 بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر

همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
 از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 سرود گویان گفتی هزارستان بود
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوان بود
 و را بخانه او سیم بود و حملان بود
 و را بزرگی و نعمت از آل سامان بود
 و زو فزوننی يك پنج میر ماکان بود

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم

عصا بیا رکه وقت عصا و انبان بود

XXXX XXXX

وصف بهار

با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
 گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
 لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
 دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
 و آن رعد بین که نالد چون عاشق کثیب
 چونان حصاره پی که گذرد از رقیب
 به شد که یافت بوی سمن باد را طیب
 و ز برف بر کشید یکی حله قصیب
 هر جویکی که خشک همی بود شد رطیب
 چون پنجه عروس بحنا شده خضیب
 سار از درخت سرو مرا و را شده مجیب
 بلبل بشاخ گل بر بالحنك غریب
 کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

همیشه چشم زی زلفکان چابک بود
 عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه
 تو رودکی را ای ماهر و کنون بیینی
 بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوان است
 کجا بگیتی بودست نامور دهقان
 کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی
 بداد میر خرا سانش چل هزار درم

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
 شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
 چرخ بزرگوار یکی لشکری بگرد
 نفاط برق روشن و تندرش طبل زن
 آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار
 خورشید را ز ابر دهد روی گاهگاه
 يك چند روزگار جهان دردمند بود
 باران مشکبوی ببارید نو بنو
 گدیزی که برف پیش همی داشت گل گرفت
 لاله میان کشت بخندد همی زد و ر
 بلبل همی بخواند در شاخسار بید
 صلصل بسرو بن بر با نسیمه کهن
 اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد

ساقی گزین و باده و می خور ببانگ زیر

کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب

بهار بلخ

از

اشعار رابعه بلخی

رابعه بلخی دختر کعب قزداري - یکی از امیران
 دربار سامانی - معاصر رودکی و مایه افتخار زنان
 افغانستان و همان دوشیزه ستوده گوهری که قربان
 هنر و آزادی و عشق و همان عشق آسمانی که الهام
 دهنده نابغه های هنری و پدید آورنده شاهکارهای
 فنا ناپذیر است - گردیده او در روزگار اسارت و زبونی
 زن برای آزادی آنان برخاست و آنچه را احساس کرده
 آزادانه گفت تا اینکه در جوائی بدست برادر به سبب
 اشتباه جبران ناپذیر کشته شد . اشعار او بسیار شیرین
 و دلپذیر است معروفترین شعر رابعه (بهار بلخ) است .

چمن رنگ ارزنگ مانی گرفت
 جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
 که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
 سرشکی که در لاله ماوی گرفت
 که بدبخت شد آنکه دنیی گرفت
 نشان سرتاج کسری گرفت
 بنفشه مگردین ترسا گرفت

XXXXXXXXXX XXXXXXXXXX

کوشش بسیار نماند سودمند
 کی توان کردن شناای هوشمند
 بس که بیسندید بایسد ناپسند
 زهر باید خورد و پندارید قند
 کز کشیدن سخت نگر گردد کمند

زبس گل که در باغ ماوی گرفت
 صبانافه ی مشک تبت نداشت
 مگر چشم مجنون بابر اندر است
 بمی ماند اندر عقیقین قدح
 قدح گیر چندی و دنیا مگیر
 سرنگس تازه از زور و سیم
 چو رهبان شد اندر لباس کبود

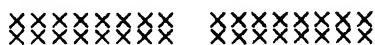
عشق او باز اندر آوردم ببند
 عشق دریایی کرانه ناپدید
 عشق را خواهی که تا پایان بری
 زشت باید دید و انگارید خوب
 شوسنی کردم ندانستم همی



اشعار دقیق بلخی

گویندهٔ نامدار سدهٔ چهارم، ابو منصور محمد بن احمد دقیق بلخی، پس از رودکی از بزرگترین شاعران زبان دری است. گفته هایش در عین سادگی پخته و دارای استحکام است، در وصف و ستایش پیوره دست است. در ضمن قصیده راهنمایی میکند، پند میدهد، دلیری و راد مردی و خرد مندی رامیستایند. شهرت دقیق بسبب سرودن شاهنامه است، او درین کار بزرگ پیشرو فردوسی است. سبک دقیق بلخی در انشاء مضامین حماسی از سبکهای عالی شعر فارسی است. دقیق قسمتی از شاهنامه را بپایان نیاورده بود که در جوانی در حدود (۳۶۷-۳۷۰ ه. ق) بدست يك غلام کشته شد.

زمین را خلعت آردی بهشتی
درخت آراسته حور بهشتی
هوا برسان مشک اندوده مشتی
مثال دوست بر صحرای نبشتی
برنگ دیده ی آهوی درشتی
پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
مهی کودارد از خورشید پشتی
میی بر گونه ی جامه ی گشتی
بجای نرمی و جای درشتی
که پنداری گل اندر گل سرشتی
بگیتی از همه خوبی و زشتی
می خوش رنگ و کیش زرد هشتی



نگاری، سرو قد و ماه منظر
سر شکم خون شدست و بر مشجر
بدان مژگان زهر آلود منگر
بر آتش بگذر و بر درش مگذر
چنان چون دو رخس هم رنگ آن در
ولیکن بر سرش ماه منور

درافکند - ای صنم! ابر بهشتی
بهشت عدن را گلزار مانند
زمین برسان خون آلوده دینبا
بدان ماند که گویی از می و مشک
بطعم نوش گشته چشمه ی آب
چنان گردد جهان هزمان که در دشت
بتی باید کنون، خورشید چهره
بتی رخسار او هم رنگ یا قوت
جهان طاووس گونه گشت گویی
ز گل بوی گلاب آید بدانسان
دقیق چهار خصلت برگزیدست
لب یا قوت رنگ و ناله ی جنگ

بری چهره بتی، عیار و دلبر
سینه چشمی که تا رویش بدیدم
اگر نه دل همی خواهی سپردن
و گرنه، بر بلا خواهی گذشتن
بسان آتش تیز است عشقش
بسان سرو سیمین است قدش

فریش آن روی دیبا رنگ چینی
 فریش آن لب که تا ایدر نیامد
 ازان شکر لب نیست اینکه دایم
 ازان لاغر میانست اینکه عشقم
 بچهره یوسف دیگر ولیکن
 اگر بتکر چنو بیکر نگارد
 و گر آزر چنو دانست کردن
 صنو بر دیدم و هرگز ندیدم
 چنان کز چشم او ترسم نترسید
 چنان کان چشم او کردست با من
 چونام آن نگار آمد بگو شمع
 فراقش صورتی شد پیشم اندر
 بترسیدم که ناگاهان کنارم
 چو از من بکسلد کی بینمش باز

که رشك آرد براو گلبرگ بر بر
 ز خلد آیین بوسه نامد ایدر
 گدا زانم چو اندر آب شکر
 چنین فربه شدست و صبر لاغر
 بهجرانش منم یعقوب دیگر
 مریزاد آن خجسته دست بتگر
 درود از جان من بر گور آذر
 درخت سیم کش بر سر صنو بر
 جهود خیبری از تیغ حیدر
 نکرد آن نامور حبسد ربخیبر
 فرو باریدم از چشم آب احمر
 خیالی دیدمش مکروه و منکر
 تهی گر داند از بستان عبهر
 کی آید این گذشته رنج را بر

XXXXXXXXXX XXXXXXXXXXXX

زد و چیز گیرند مرملکت را
 یکی زر نام ملک بر نهشته
 که را بویه وصلت ملک خیزد
 زبانی سخنگوی ودستی گشاده
 که ملکت شکار است کورا نگبرد
 دو چیز است کورا ببند اندر آرد
 بشمشیر باید گرفتن مراو را
 که را تخت و شمشیر و دینار باشد

یکی پر نیانی یکی زعفرانی
 دگر آهن آب داده یمانی
 یکی جنبشی باید ش آسمانی
 دلی همش کینه همش مهر بانی
 عقاب پرنده نه شیرزبانی
 یکی تیغ هندی دگر زرگانی
 بدینار بستنش پای ارتوانی
 بیاید تن تهم و پشت و کیانی

خرد بایسد آنجا وجود و شجاعت
 فلک ملکت کی دهد را یگانی



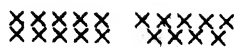
ابوالقاسم حسن بن احمد متخلص به عنصری که از
ام البلاد بلخ است . یکی از فحول شعرای قرن پنجم
و بزرگترین قصیده سرای زبان فارسیست . پایه و منزلت
او در دربار سلطان محمود کبیر بقدری بود که بر جملة
شعرای آنوقت سمت ملك الشعرايي داشت .
ممدوحین عنصری بیشتر سلطان محمود و برادرش
امیر نصر و احمد بن حسن میفندی بوده است . عنصری
گذشته از قصیده و غزل و رباعی در مثنوی نیز مهارت
داشته و گویا قصه ' وامق و عذرا را نخست او بنظم
در آورده است . مثنوی های دیگر او عبارتست از :
سرخ بت و خنگ بت و شاد بهر وعین الحیات
دیوان او که در دست است چهار هزار بیت
دارد . این شاعر چیره دست افغانستان در حدود
۳۵۰ هـ ق متولد شده و بسال ۴۳۱ هـ ق وفات
یافته است .

بیا ز خسرو مشرق عیان به بین تو هنر
همی ز طلعت خورشید پیش دارد فر
نبود هرگز با پای همتش هم پیکر
شمار ریگ بیابان و قطره های مطر
از آن خزینگی زرد چهره لاغر
ز پشت اسب مبارز می رود پیش پند ر
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
همه سراسر آتش سنان و برق سپر
وصف ایشان چون کوه دشت پهناور
بزیر پای به ناورد خاک کرده حاجر
چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر
چو گرد گشت پراکنده و ضعیف چو نر
دهی نبود و نه شهری کزو نبود خشر
زبانگ مرکب شان گوش چرخ گردان کم
سنان ایشان در آسگیر نیلوفر
سلیح محکم ایشان چو سبک اسکندر

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر
اگر بطلعت گوین خجسته طلعت او
اگر بهمت گوین دعای ابد ا لان
اگر به نعمت گوین فرود نعمت اوست
بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد
اگر شجاعت گوین بکودکی در غرور
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه
ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز
دو بست پیل در آن دشت هر یکی کوهی
چو بیشه پشتش بر مرد جلد شیر شکار
بحمله ملك مشرق آن سپاه قوی
بجنگ مرو که از او زگند تا زری
ز گرد مرکب شان چشم روز روشن کو ر
چو آبگیر شده روی آب رنگ هوا
گروه آنه ایشان چو لشکر با جوج

گشاده گردن و گسترده کین و آخته تیغ
 بکند حمله شاه زمانه شان از بیخ
 ز عکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز
 و از هیاطله گویم عجب فرومانی
 نباتهاش تو گفتی که گزودمانندی
 اگرش گرگ ببوید بریزدش چنگال
 شنیده ای خبر شاه هندوان جیبسال
 بدان صفت سیاهی چون شب سیاه بزرگ
 چو دود تیره در او آتشی زبانه زنان
 ز بیم ایشان از مغزها شمیده خرد
 خدایگان خراسان بدشت پیشاور
 به مولتان شد و در ره دویست قلعه کشاد
 ز بوم بتکده های بیکه شاه سوخت هنوز
 چهار چیز بود در چهار وقت نصیب
 چو عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق

دوان چنانکه سوی عمید شیر شرزه نر
 چنانکه مرسپه قوم عاد را صرصر
 در آن دیار هوا آبرش است و خاک آشفز
 که شاه والا آنجا چگونه شد بسفر
 گره گره شده و خارها بر او نشتر
 و کز عقاب ببرد بیفتندش شهپر
 که بر سپهر بلندش بود افسر
 بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر
 تو گفتی که پراکنده شد برشت
 ز هول ایشان از دیده هارمیده بصر
 بحمله ای بپراکند جمع آن لشکر
 که هر یکی را عد بنده بود چون خیبر
 نبرده باد همه توده های خاکستر
 خدایگان جها نرا، چو کرد رای سفر
 چو باز گردد فتح و چو جنگ کرد ظافر



در مدح خواجه ابوالقاسم حسن بن احمد میمندی

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دوستان کنی
 گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
 سامری از ساحری بر زرگو ساله نکرد
 هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
 بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
 نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
 چون بخواهی گشت گرد شگاه تو دیبا بود

خواجه ابوالقاسم عمید سید آن کز نعت او

شعرهای عنصری، پرلؤلؤ و مرجان کنی

دیوان فرخی سیستانی

ابوالحسن علی بن جولوغ مخلص به فرخی
از بهترین شعرای قصیده سرای زبان فارسیست
که در دربار محمود شاهنشاه دودمان غزنویان با
ابهت و شکوه میزیست .

فرخی از برکت طبع بلند و مهارتیکه در موسیقی
داشت در حضر و سفر در رکاب سلطان محمود
چنانچه در سفر قنوج (۴۰۹) سومات (۴۱۶) کابل
(۴۱۰) وری (۴۱۲) و غیره سفرها با سلطان همراه
و همگام بود .

فرخی در بیان جزئیات و صحنه های کارزار
مانند يك نقاش ماهر . همه حوادث را از کلی و جزئی
در نظر مجسم میکند . فرخی در انواع سخن تفهیم
کرده است و ترجیع بندوی از شاهکارهای ادبیات
فارسیست .

فرخی در سبك خراسانی صاحب مکتب خاصیت
یعنی تغزلات او حرکتی بشعر فارسی داد و اگر
شیوه او را با روش عنصری بیامیزیم مکتب جدیدی
بمیان میآید که فرد شاخص آن معزی است .
تاریخ وفات فرخی (۴۲۹ هـ . ق) است .

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گویند

بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار
درخت از جمال برگ سرکه زلاله زار
یکی چون عروس خوب ، یکی چون رخسار
گوزن سیاه چشم پلنگ سستیزه کار
یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار
یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
جهان خرم از جمال ملک خرم از شکار
یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار
یکی را بدو امید یکی را بدو فکار

بدین خرمی جهان بدین تا زگی بهار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل
یکی چون پرند سبز ، یکی چون عبیر خوش
تذکر و عقیق روی کلنگ سپید رخ
یکی خفته بر پرند ، یکی خفته بر حریر
ز بلبل سرود خوش ز عسل نوا ی نغز
یکی بر کنار گل یکی در میان بید
هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس
یکی مشک در دهان یکی حله برکت
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف

از آن عادت شریف از آندست گنج بخش
 یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران
 مصافش بروز جنگ سپاهش بسر و زعرض
 یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژیر
 امیران کامران دلیران کامجوی
 یکی پیش او بیای یکی در جهان جهان
 کمند بلند او سنان د را ز او
 یکی پشت نصرتست یکی بسا زوی ظفر
 بماهی چهار میر بماهی چهار شاه
 یکی را بکوه سر یکی را بکوه شیر
 ازین پس علی تکین دگر ارسلان تکین
 یکی گم شود بخاک یکی گم شود بگور
 ملک باده بدست سماعی نهاده پیش
 یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست
 بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد
 یکی را مباد عزل یکی را مباد غم
 بد اندیش او بجان بدی خواه او بتن
 یکی مستمند باد یکی باد درد ناک
 سرایش ز روی خوب ولایت ز عدل و داد
 یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت

+++++

ترجیع بند در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید (۱) جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
 بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید بهاری کاندرا او هر روز می را خواستار آید
 و هریادی که بر خیزد کنون بوی بهار آید کنون ما را زیاده بامدادی بوی یار آید
 چو روی کودکان مادرخت گل بهار آید نگار لاله رخ باما بخرم لاله زار آید
 می مشکین گسارد تا گنه بوس و کنار آید چرا خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(۲)

بپرس از من که می خوردن در این ایام چون باید
 پس آنکه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
 سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید

که را می خوردن آئین است می خوردن کنون باید
 نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید
 دوسه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید

(۷۱)

بهر روزی که می خوردن طرب کردن فزون باید موافق دوستان یکدل همی نیک آزمون باید
دل اندر شادی و رامش با رام و سکون باید ز مجلس دشمن خسرو بهر حالی برو ن باید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروز

(۳)

می اکنون لعل تر گردد که گل رخسار بنماید تو گوئی گل همی هر روز در می رنگ بفرزاید
می از گل گونه بستاند گل از می رنگ بر باید گل و می را تو پنداری که یک مادر همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گرمی دهی شاید می اکنون ده که می تن را همی چون روح در باید
لبیب من گل است و گل مرا جز می نفرماید دل زاهد که می بیند بمی حقاً که بگراید
گل آنکه وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیا راید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروز

(۴)

نگار بوستان اکنون ندانی کز چه سان باشد گشاده آسمان دیدستی اندر شب چنان باشد
ازینسو نسترن باشد از آنسو ارنوا ن باشد هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
درختانرا همه پوشش پرند و پرنیا ن باشد بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد
بیاد بوستان چونانکه رسم باستان باشد نوسروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد
گلی لیکن ز توتا سرخ گل چندان میان باشد که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروز

(۵)

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید ترا با من که می خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گوئی برو تا گل بهار آید همی نو میدیم زین وعده نو مید و آید
ترا زین وعده اندر دل بروزی عد هزار آید مرا آری بدین گفتبارت ایجان استوار آید
چو چیزی از تو بشنیدم دل آنرا خواستار آید گر اندر دل نداری بسا د پیمودن چه کار آید
ترا ترسم که بوس من همی بر چشم خوار آید ندانی کاین لب من بر بساط شهریا ر آید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروز

آزوده کرد گزدم غربت جگر مرا

از دیوان ناصر خسرو

ناصر خسرو در سال ۳۹۴ ه. ق در قبادیان بلخ تولد یافته است. اسمش حکیم ناصر خسرو بن حسام الدین و لقبش ابو معین الدین است. در جوانی محمود و یسوی مسعود را دریافته بعد آبدربار سلجوقیان دیوانی و دبیری داشت مسافرت های زیادی کرد از جمله به مصر رفت. نزد خلفای فاطمی رسید و بمذاهب اسمعیلیه گروید. اشعارش راکه سی هزار بیت خوانده اند همه از عقاید فلسفی - اخلاقی و مذهبی مشحون است آثار دیگر شامل عبارت از سفرنامه زائد المسافین - وجه دین و روشنائی نامه است ناصر خسرو پس از مدت ۸۷ سال زندگانی پس ماجرا و مشقت درسته ۴۸۰ ه. ق در مکان بدخشان چمن فانی را پدر و نوه گفت.

گوی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
صفراهمی برآید زانده بسمر مرا
چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا
چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا
جز بر مقرر ماه نبودی مقرر مرا
این گفته بود گاه جوانی بدر مرا
این خاطر خطیر چنین گفت مرا
ناید بکار هیچ مقرر مرا
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
برهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا
بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

آزوده کرد گزدم غربت جگر مرا
در حال خویشتن چو همی زرف بنگرم
گرم چرا نشانه تیر زمانه کرد
گرد و کمال و فضل بود مرد را خطر
گر قیاس فضل بگشتی مدد ار دهر
نی نی که چرخ و دهرند اند قدر فضل
دانش به از غیام و به از جاه و مال و ملک
با خاطر منور روشن تر از قمر
بالشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
اندیشه مر مرا شجر خوب بر و راست
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
و اکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم

شبی گیسو فرو هشته بد امن

از دیوان منوچهری

منوچهری : ابو النجم احمد بن عوض بن احمد
متخلص به منوچهری دامغانی از بزرگترین شاعران
چیره دست زبان فارسیست .

زمان تولدش درست معلوم نیست مولدش را برنوی
" بلخ " نوشته اند اما آنچه محقق است اینست که
از دامغان میباشد .

منوچهری بعد از سال ۴۲۴ هـ ق بنا بسده
سلطان و امید پشٹیانی وزیرش خواجه احمد
بن عبد الصمد بدریار سلطان مسعود پیوست و
در سال ۴۲۶ به سبب سفرهای سلطان از خدمت
دور مانده است .

منوچهری شاعریست دارای طبع لطیف و ذوق
سرشار ، دیوانش پر از زیبایی های طبیعت ، گل
و بلبل میباشد دیوان حاضره اش دارای سه هزار
بیت است وی در سال ۴۳۲ هـ ق وفات یافت .

یلا سین معجر و قبریش گرز ن
بزاید کودکی بلغاری آن زن
از آن فرزند زادن شد سترون
چو بیژن من میان چاه آون
دو چشم من بدو چون چشم بیژن
کشنده نی و سرکش نی و نوسن
چو دوما ر سیه بر شاخ چندن
سمش چون ز آهن و پو لا د هاون
چو انگشتان مرد ارغنون زن
چو خون آلود دزدی سرزمکن
که هر ساعت فزون گرددش روغن
هبوبش خار در و باد افکن
که گیتی کرد همچون خز ادکن
بخار آب خیزد ماه بهمن
یکی میخ از ستیغ کوه قارن
که عمد آ بر زنی آتش بخرمس

شبی گیسو فرو هشته بد امن
بکردار زن زنگی که هر شب
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
تریا چون منیزه بر سر چاه
مرا در زیر ران اندر کمی
عنان برگردن سرخش فکنده
دمش چون تافته بسندبریشم
همی راندم فرس رامن بتقریب
سراز البرز برزد قرص خورشید
بکردار چراغ نیم مرده
برآمد بادی از اقصای بابل
ز روی بادیه برخاست گردی
چنان کز روی دریا با مداد ان
برآمد زاغ رنگ و ماغ بیکر
چنان چون عد هزاران خرمن تر .

بجستی هر زمان از میخ بر قی
چنان آهنگری کز کوزه تنگ
خروشی بر کشیدی تند تنسدر
توگفتی نای روئین هر زمانی
بلرزیدی زمین از زلزله سخت
توگویی هر زمانی ژنده پیلی
فرو بارید بارانی زگر دون
و یا اندر تموزی مه بیارد
و صحرای سیلها برخاست هر سو
چو هنگام عزایم زی معزم
نماز شامگاهی گشت صافی
دید آمد هلال از جانب کوه

که کردی گیتی تا ریک روشن
بشب بیرون کشد رخشنده آهن
که موی مردمان کردی چو سوزن
بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
که کوه اندر فتادی زو بگردن
بلرزاند زرنج پشگان تن
چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
جراد منتشر بر بام و بر زن
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
بتک خیزند ثعبانان ریمین
ز روی آسمان ابر معکن
بسان زعفران آلوده محجن

XXXXXXXX XXXXXXXX

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
این یکی گویا چراشد نا رسیده چون مسیح
ابر دیا دوز دیا دوز اندر بوستان
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
نافه مشک است هرچ آن بنگری در بوستان
آن یکی دری که دارد بوی مشک تبنی
چنک بازان است گویی شاخ شاهسپرم
این بونگ سبز کرده یا بها را سبز فام
زاله باران زده بر لاله نعمان نقط
این چنین ناری کجا باشد بزیار آب
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده
بلبل باغی بباغ اندر همی گریسد بدرد
این زند بر چنگهای سغدیای پالیز بان
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
این چو زرین چشم بروی بسته سیمین چشم بند
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن

باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
وان دگر بیشوی چون مریم چرا برداشت بار
باد عنبر سوزد عنبر سوزد اندر لاله زار
و آن یکی دزد ندارد رشته و سوزن بکار
دانه دراست هرچ آن بنگری در جو بیار
وان دگر مشک که دارد رنگ در شاهوار
پای بطنان است گویی برگ بر شاخ چنار
و آن بمشک ناب کرده چنگها را مشکبار
لاله نعمان شده از زاله باران نگار
و آنچنان آبی کجا باشد بزیار آب نار
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
و آن چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزوار
وان زنده بر نایهای لوریان آزاد و ار
نسترن بینی، گرفته زرد گل را در کنار
وان چو سیمین گوش، اندر گوش زرین گوشوار
آب بینی موج موج اندر میان رود بار

این چو روز بار لشکر پیش میر میر زاد

و آن چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

وصف خزان

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست باد خنك از جانب خوارزم وزان است
 آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست گویی بمثل پیرهن رنگرزانست
 دهقان بتعجب سرانگشت گزانشست کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار
 طاوس بهاری را دنبال بکند ند پرش ببرد ند و بکنجی بنگسند ند
 خسته بمیان باغ بزاریش پسند ند با او نشیند و نگویند و نخسند ند
 وین پرنگارینش بد و باز نبند ند تا آذر مه بگذرد و آید آزار
 شبگیر نبینی که خجسته بچه درد است کرده دورخان زرد و برو پرچین کردست
 دل غالیه فامست و رخس چون گل زرد است گوینکه شب دوش می غالیه خورد است
 بویش همه بوی سمن و مشک ببردست رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار
 بنگر بترنج ای عجبی دار که چو نیست پستانی سخت است و دراز است و نگون است
 زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است زردیش برونست و سپیدیش درون است
 چون سیم درون است و چو دینا ترونست آکنده بدان سیم درون لو لو شهوار
 نارنج چو دو کفه سیمین ترازو هر دو زرز سرخ طلا کرده برونسو
 آکنده بکا فور و گلاب خوش و لو لو و آنگاه یکی زر گرگ زیرك جاد و
 با زر بهم با زنهاده لب هر دو رویش بسر سوزن بر آژده هموار
 آن نار بکردار یکی حقه ساده بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
 لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده لختی سلب زرد بر آن روی فتاده
 بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده و آکنده در آن غالیه دان سونش دینار
 آن سبب چو مخروط یکی گوی تبر زد در معصفری آب زده باری سیصد
 زرد رخس بر نقطی چند زبسد و اندر دم اوسبز جلیلی ز زمرد
 و اندر شکمش خردك خردك دوسه گنبه زنگی بچه یی خفته بهریك در چون قار
 دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارا مد و نه هیچ بیاید
 نزدیک رز آید در رز را بگشاید تا دختر رز را چه بکار است چه باید
 يك دختر دوشیزه بد و رخ ننماید الا همه آبستن والا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است؟
 و ز خانه شما پرد گیانرا که کشیده است؟
 رخسار شما پرد گیانرا که بدیده است؟
 وین پرده ایزد بشما برکه دریده است؟

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است؟

گردید بکردار و بکو شید بگفتار

تا مادران گفت که من بچه بزاد م
 از بهر شما من بنگهداشت فتادم
 تفرسی بدر باغ شما بر بنهادم
 درهای شما هفته بهفته نگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم

گفتم که بر آید نکو نام و نکو کار

امروز همی بینم آن بار گرفته
 و زیار گران جرم تن او بار گرفته
 رخسار کتان گونه دینا گرفته
 زهدا نکتن بچه بسیا گرفته

پستنا نکتن شیر بخروا گرفته

آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم
 اندام شما يك بیک از هم بگشایم
 از باغ بزندان برم و دیر بیایم
 چون آمد می نزد شما دیر نیایم

اندام شما بر بلگد خرد بسایم

زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان
 تیغی بکشد نیز و بگلو باز بردشان
 و آنگه بتنگوی کش اندر سپردشان
 و زانکه ننگجد بدو درفشردشان

بر پشت نهادشان و سوی خانه بردشان

وز پشت فرو گیرد و برهم نهاد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فگندشان
 بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
 رگها ببردشان و ستخوانها بکندشان
 پشت و سر و پهلو ی بهم در شکندشان

از بند شبانروزی بیرون نهلدشان

تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
 چایی فکند دور و نگردد گرانشان
 و اندر فکند باز بزندان گرانشان
 خوششان همه بردارد یکباره و جانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان

داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
 پیش آید و بردارد مهر از در زندان
 چون در نگردد باز بزندانسی و زندان
 صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان

چندانکه بگلزار ندیده است و سمنزار

در ستایش سلطان محمود

از

شاهنامه فردوسی

استاد ابوالقاسم فردوسی از بهترین شعرای حماسه
سرای دربار غزنه محسوب میشود که در قریه ابان
از ناحیه طایران طوس تولد یافته است. وی پس
۳۵ سالگی بنظم شاهنامه همت گماشت و پس از ۳۵
سال شاهنامه را بپایان رسانیده آنرا بنام یمین الذریعه
محمود کرد.

شاهنامه از حیث کمیت و کیفیت بزرگترین اثر
فردوسیست که مقدار ابیات آنرا (۶۰) هزار نوشته
اند اما بمعقیده تولد که آلمانی تعداد ابیات شاهنامه
اغلب میان (۴۸) و (۵۲) هزار بیت است. فردوسی
بقول نظامی عروضی سخن را با آسمان علیین برده و
عذوبت بما معین رسانیده است.

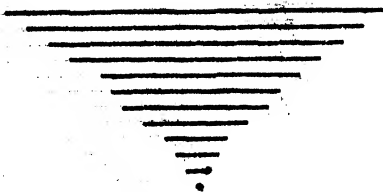
تاریخ تولدش درست معلوم نیست و فاش در ۱۱۱۱
و یا ۱۱۱۶ ه. ق اتفاق افتاده است.

چنو مرزبانی نیامد پدید
جها ندار پیرو زو بیدار بخت
زمین شد بکردار تابنده عاج
کزودر جهان روشنائی فزود
نهاد از بر تاج خورشید تخت
پدید آمد از فراوکان زر
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
کنون نوشود روزگار کهن
بخفتم شمع دل بر از آفرین
بخفته گشاده دل و بسته لب
که رخشنده شمع برآمد ز آب
از آن شمع گشتی چو با قوت زر د
یکی تخت پیروزه پیدا شدی
یکی تاج بر سر بجای کلاه
بدست چپش هفتصد زنده پیل
داد و بدین شاه را رهنمای
وزان زنده پیلان و چندین سپاه

جهان آفرین تاجهان آفرید
خداوند تاج و خداوند تخت
چو خورشید برگاه بنمود تاج
چه گویی که خورشید تابان که بود ؟
ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت
ز خاور بیا راست تا با خنجر
برا اختر خفته بیدار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن
بر اندیشه ی شهریار زمین
دل من چو نور اندر آن تیره شب
چنان دید روشن روانم بخواب
رومی گیتی شب لاجورد
درودشست برساند یساشدی
نشسته برو شهر یاری چو مـ
رده برگشیده سپاه از دو میل
یکی پاک دستور پیشش بیای
مرا خیره گشتی سراز فر شاه

چو آن چهره ی خسروی دید می
 که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه ؟
 یکی گفت این شاه روم است و هند
 بایران و توران و رابنده اند
 بیاراست روی زمین را بداد
 جها ندار محمود شاه بسزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیر ما در بشت
 تو نیز آفرین کن که گوینده ای
 نبیچند کسی سر ز فرمان او ی
 چو بیدار گشتم بجستم ز جای
 بر آن شهریار آفرین خواندم
 بدل گفتم این خواب را یا سخت
 بر او آفرینگو کند آفرین
 ز فرش جهان شد چو باغ بهار
 ز ابر اندر آمد بهنگام نم
 بایران همه خوبی از داد اوست
 بزم اندرون آسمان وفاست
 بتن زنده بیل و بجان جبرئیل
 سربخت بد خواه باخشم او ی
 نه گند آوری گیرد از تاج و گنج
 هر آنکس که دارد زیور دگان
 شهنشاه را سربسر دو ستندار
 شده هر یکی شاه هر کشوری

از آن نامداران پیر سید می
 ستاره است پیش اند رش یا سپاه ؟
 ز قنوج تا پیش دریای سند
 برای و فرمان او زنده اند
 بپرداخت پس تاج بر سر نهاد
 با بشخور آرد همی میش و گرگ
 بر او شهریاران کنند آفرین
 بگهواره محمود گوید نخست
 بدو نام جاوید جوینده ای
 نیارد گذشتن ز پیمان او ی
 چه مایه شب تیره بودم بیای
 نبودم درم جان بر افشاندم
 که آوازه اش در جهان فرخست
 بران بخت بیدار و تاج و نگین
 هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
 جهان شد بکردار باغ ارم
 جهان شادمان از دل شاد اوست
 بر زم اندرون نیز دم از دهاست
 بکف ابر بهمن بدل ر و دنیا
 چو دینار خوار است بر چشم او ی
 نه دل تیره دارد ز زم و ز رنج
 از آزاد و از نیکدل بندگان
 بفرمان بیسته کمر استوار
 روان نامشان بر همه منبری



ناله از حصار نای

از دیوان مسعود سعد سلمان

مسعود بن سعد سلمان راکه از بهترین شاعران
قصیده سرای است میتوان از ارکان مهم شعر فارسی
در نیمهٔ دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم دانست.
پدر این شاعر بزرگ از عمال صاحب شأن و
مستوفیان دورهٔ اول غزنوی بود و ولادت مسعود در
لاهور میان سالهای ۴۳۸ و ۴۴۰ هـ. ق اتفاق افتاد
است و ظهور او در شاعری مصادف بود با عهد سلطنت
سلطان ابراهیم (۴۵۰ - ۴۹۲ هـ. ق) هنگامیکه
سیف الدوله محمود بن ابراهیم والی هندوستان شد
مسعود سعد نیز در شما نزد یکان او
بهنند رفت و اندر آنجا از امارت و سروری
نصیب یافت ولی همینکه سیف الدوله محمود
بفرمان پدر مقید و محبوس شد مسعود سعد نیز بقیه
و حبس افتاد بدینمنوال وی يك قسمت از عمر گرانمای
خود راکه بالغ بر نژده سال میشود در محابس
(سو - دهك - قلعه نای و مرنج) بسر
برده است .

حبسیات مسعود سعد که بسیار مشهور است و معروف
علاوه بر بلندی ابیات و فصاحت خیره کننده الفاظ
از باب تأثیر آنها در سویدا دل هر خواننده
قابل توجه است .

نالم بدل چونای من اندر حصار نای
آرد هوای نای مرا ناله های زار
گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من
من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته
از دیده گاه باشم درهای قیمتی
نظمی بکا مم اندر چون با ده لطیف
ای در زمانه راست نگشته مکوی کو

بستی گرفت همت من زین بلند جای
جز ناله های زار چه آرد هوای نای
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
داند جهان گفته ما در ملکست حصن نای
زی زهره برده دست ویمه بر نهاده پای
و ز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
وی بخته نا شده بخرد خام کم درای

امروز پست گشت مرا همت بلند
 از رنج تن تمام نیارم نهاد بسی
 بزم عبور کردم بر جای نیست دل
 عزم نکرد همت دور فلک نگار
 بر من سخن نیست نبندد بلسی سخن
 کاری ترست بر دل و جانم بدلا و غم
 چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
 گرشیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
 ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
 ای تن جزع مکن که مجاز نیست اینجهان
 گر عز و ملک خواهی اندر جهان مدار
 ای بی هنر زمانه مرا پاک در نور د
 ای روزگار هر شب و هر روز از حسد
 در آتش شکیم چون گل فرو و چکان
 از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز
 ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
 ای دیده سعادت تاری شو و مبین
 زین جمله باک نیست چو نومید نیستم
 شاید که بی گنه نکنند با ظلم ملک
 مسعود سعد دشمن فضلست روزگار

در شکایت از تیره روزی خویش گوید

دلم زانده بیحد همی نیا ساید
 بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
 ز بس نمان که بدیدم چنان شدم که مرا
 دو چشم من رخ من زود دید نتوانست
 که گریبند بد خواه روی من باری
 زمانه بد هر جا که فتنه ای بسا شد
 چو من بمهر دل خویشتن درو بندم
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
 زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
 لقب نهادم از اینروی فضل را محنت
 فلک چو شادی میداد مرا بشمرد
 چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار

زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
 وز درد دل بلند نیارم کشید وای
 گویم برسم باشم هموار نیست رای
 سودم نداد گردش جام جهان نمای
 چون يك سخن نبوش نباشد سخن سرای
 از رمح آب داده و از تیغ سرگرای
 ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
 گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
 و رمار گرزه نیستی ای عقل کم کزای
 وی دولت ارنه باد شدی لحظه بیای
 وی دل غمین مشو که سنجیمت این سرای
 جز عبیر و جز قناعت دستوز و رهنمای
 وی کور دل سپهر مرا نیک برگرای
 ده چه ز محنتم کنوده در زغم گشای
 بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
 وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
 وی آسیای چرخ تنم تنگ تیرسای
 وی مادر امید سترون شو و مزیای
 از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
 کاندر جهان نیابد چون من ملک ستای
 این روزگار شیفته را فضل کم نمای

تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
 ز دیدگانم باران غم فرود آید
 ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
 از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
 بچشم اورخ من زرد رنگ ننماید
 چو نو عروشش در چشم من بیاراید
 حجاب دور کند فتنه ای بدید آید
 ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
 بجز که محنت من نزد من همی یاید
 مگر که فضل من از من زمانه بریاید
 کنون که میدهم غم همی نیما یست
 چو زاد سروم از آن هر زمان بییراید

قصیده^۱ مکن در جسم و جان منزل که دون است آن والا

از سنائی

ابوالمجد مجدود بن آدم متخلص به سنائی از
بزرگترین شاعران عرفان پیشه و عالمان عصر در فلسفه
و تصوف بود که بگمان غالب در سنه ۷۲۳ هـ ق در غزنی
متولد شده و در سنه ۷۵۲ هـ ق در غزنی وفات یافته است
سنائی در جوانی بدریار ابراهیم و مسعود مخصوصاً
بهرامشاه غزنوی میزیست وی در ابتدا شاعری درباری
بود و قصاید مدحیه میسرود اما همینکه يك انقلاب
روحی برایش پیدا شد پیرو طریقت عوفیه گردید و از
قصیده^۲ درباری بمثنوی عرفانی پرداخت .

آثار مشهورش حدیقه — طریق التحقيق — سیرالعیان
کنز الرموز — عشقنامه — عقلنامه — کارنامه^۳ بلخ و بهرامنامه^۴
است .

قدم زین هرد و بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
بهرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
نبود از عاجزی و امل که عذرا ماند از وعذ را
مکان کز بهر حق جویی چه جا بلقا چه جابلسا
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
کمر بست و بغرق استاد در حرف شهادت لا
پس از نور الهیت بالله ائی ا ز ا لا
بمعنی کی رسید مردم گذر ناکرده از اسما
گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین والا
که دارا الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
که ادیس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا
چه بازی عشق با یاری کزو بملکت شد دارا
زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی پهنه
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجربها

مکن در جسم و جان منزل که این دون است آن والا
بهرچه از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
گواه رهرو آن باشد که سرش یابی از د و ز خ
نبود از خاری آدم را که خالی گشت از وجنت
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی
نیابو خار و خاشاکی درین ره چون به فراشی
چولا از صدر انسانی فگندت در ره حیرت
ز راه جان تو آن آمد بصحرای خرد و رنه
درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
چه مانعی بهر مرداری چو زاغان اندرین نشاء
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
به تیغ عشق شوکشته که تا عمر ابد بینی
چه داری مهرید مهری کزو بیجان شد اسکندر
گرت سودای آن باشد کزین سودا بیرون آئی
سراندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو در کشتی فغن خود را میای از بهر تسبیحی

اگر دینت همی باید ز دنیا دار پستی بگسل
 همی گوید که دنیا را بدین ازد یو بخزیدم
 ببین باری که هر ساعت ازین پیر و زه گون خیمه
 ترا دنیا همی گوید که دل در مسانه بندی به
 گر از آتش همی ترسی بمال کس مشو غره
 از آتش حواست را همیشه مستی و هستی
 پس اکنون گر سوی دوزخ گرای بس عجب نبود
 گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی
 تو از خاکی بسان خاک تن درده درین پستی
 که تابستست خاک این جا همه نفعست بی نکبت
 ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نکشاید
 مگو مغرور غافل را برای من او نکته
 چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
 ترا نیغی بکف دادند تا غزوی کنسی با خود
 بنزد چون تویی حسی چه نادانسی چه دانایی
 ترا بس ناخوشت آواز لیکن اندرین گنبد
 ولی آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
 تو چون موری و این راهت همچون موی توتاری
 چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندرشب
 از این مشت ریاست جوی رعنا هیچ نکشاید
 بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جوئی
 قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را
 ز بهر قالب او راست این ارواح مستوفی
 ز بهر کسب آنجا راست این جا کشتن آدم
 تو پنداری که بر بازوست این میدان چون مینو
 چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
 بحکمت جامه نوکن ز بهر آن چهسان ورنه
 ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
 گر از زحمت همی ترسی زنا اهلان ببر صحبت
 نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
 که یارب مر سنانی را سنایی ده تو در حکمت
 مگردان عمر من چون گل که در طفلسی شوم کشته
 بحرص از شربتی خوردم بگیر از من که بد کردم

که حرصش با تو هر ساعت همی بی حرف و پی آوا
 اگر دنیا همی خواهی بده دین و بیسر دنیا
 چه بازی ها برون آرد همی این پر خوش سیمای
 تو خود می پند ننیو شی ازین گویای ناگویا
 که این جا صورتش مالست آنجا شکلش از درها
 ز دوزخ دان نهادت را هماره مولد و منشاء
 که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
 و گرنه نف این آتش ترا هیزم کند فردا
 که تا گردی چو جان عقل هم والی وهم والا
 بلای دیده ها گردد چو بالا گیرد از نکبای
 میان در بند کاری را که این رنگست و آن آوا
 مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
 گرفته چینبان احرام و مکی خفته در بطحا
 نه چون از خود سپر سازی بمانی زنده در هیجا
 بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
 خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
 که با داود پیغمبر رسیلی کن درین محرا
 مرو ز بهر بر تنید و بر تخمین و بر عیبا
 چو دزدی با چراغ آید گزیده می برد کالا
 مسلمان ز سلمان جوی در دین ز بودردا
 که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا
 نباشد تا ابد مقطع نبودست از ازل بسدا
 ز بهر حالت او راست این انفا س مستوفی
 ز بهر زاد آنجا راست اینجا زاد ن هوا
 تو پنداری که بر هرزه است این الوان چون مینا
 درون سوشاه عربان و برون سو کوشک بردیا
 چو مرگ این جامه بستاند تو عربان مانی و رسوا
 ترا ترسا همی گوید که در عفرای مخور حلوا
 که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا
 همی گویم بهر ساعت چه در مرا چه در ضرا
 چنان کزوی بر شک آید روان بوعلی سینا
 مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا
 بیابان بود و بستان و آب سرد و استسقا

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من

از دیوان امیر معزی

اسمش محمد بن عبدالملك برهانی متخلص به—

(معزی) یکی از شعرای بزرگ دربار ملکشاه سلجوقی است دیوانش دارای سی هزار بیت است که شامل قصید، غزل — رباعی — قطعه — ترکیب بند و ترجیع بند میباشد. در اثر رباعیاتی که حسب حال ملکشاه بالبداهه میگفت سلطان بمقام و رتبه اش افزود همینکه ملکشاه در گذشت معزی امیر الشعراى سلطان سنجر شد. قصاید او خواه از حیث موضوع و خواه از حیث لفظ قصاید فرخی و عنصری را بخاطر میآورد.

تایک زمان زاری کنم بر ریع اطلال و دم
اطلال را جیهون کنم از آب چشم خویش
و ز قدان سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
و ز حجره تا لیلی بشد گوین بشد جانم ز تن
و از قصه سنگین دلی نوشین لب و سیمین ذقن
شد گرگ و روباه را مکان شد گرگ و کرسر و وطن
سنگست بر جای گهر خارا است بر جای سمن
جای شجر گیرد گیاه جای طرب گیرد شجن
دیوار او بینم بخم ما ننده پشت شمن
گوین دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
دیوار کی گردد کنون گردد دیار یار من
سروی بلب چون نا روان ماهی بقدر چون نارون
زلفش همه بلد و گره جعدش همه چین و شکن
مشکم همه کا فور شد شمشاد من شدنستن
مانند مرغی کشته ام بریان شده بریا بژن
در دل خیال ازدها در سر خیال اهرمن
که از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن
بر بیهراکی محلم بر کوه و صحرا گامزن
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
از آهوان برده گرو در پیویه و در ناخستن
چون آتش خاکی روان در کوه سار و در وطن

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من
ریع از دلم بر خون کم خاک دمن گلگون کنم
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم نهی
بر جای رطل و جام می و گوران نهاد سندن پی
از خیمه تا سعدی بشد و ز هجره تا سلمی بشد
نتوان گذشت از منزلی کانهجا نیفتد مشکلی
آنجا که بودی دلستان با دوستان در بوستان
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر
آری چو پیش آید قضا مروا شود چو ن مرغوا
کاخی که دیدم چون ارم خورم ز روی آنصم
نمناهای بلعجب چاک آوریده بسی سبب
زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراهارانگون
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
نیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره
تا از بر من دور شد دل در بر من رنجور شد
از هجر او سرگشته ام تخم صبور ی کشته ام
من در بیابان سها کرده عنان دل رها
که بابلنگان در قمر گه با گوزنان در شمر
پیوسته از چشم دلم در آب و آتش منزلم
هامون گذار و کوه و ش دل بر تحمل کرده خوش
هامون نوردی تیز رو اندک خور بسیار دو
چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی دوان

در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن
از دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن
باقی بدو نام سلف راضی از خلق زمـن
پیرایه^۱ فضل و ادب سر مایه^۲ عقل و قطن
شادی بطبعش متصل راوی بدستش مقترن

سیاره در آهنگ او حیران زبس نیرنگ او
گردون پلاشش یافته اختر زمامش تا فته
دین محمد را شرف اصل شریعت را کتف
بوطاهر و طاهر نسب نامش سعادت راسبب
آن کا مگار محتمل نیکو خصال و نیک دل

XXXXXXXXXX

کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بچرب دستی بردند زر و سیم بکنار
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
زیاد مشک فشان و زابری لؤلؤ بار
بریده اند سر زاغ در سر کھسار

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
بر آن صحیفه که یکچند زرگران خزان
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
بلاله بنگر کوراچه مایه بهره رسید
مگر که کبکان اندر ضیافت نور و روز

درست گویی دینارهای بی سکه است

چو بنگری بگل سرخ وزرد در گلزار

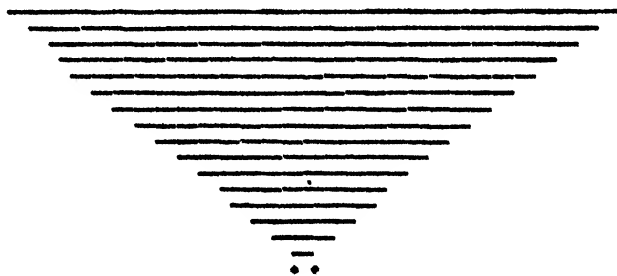
XXXXXXXXXX

خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
بروز بیم فراق و بشب امید وصال
فراق باده تلخ است پس چراست حلال
حلال باده^۱ تلخ و حرام آب زلال
کنار من وطن خویش داشتی همه سال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا
وصال آب زلال است پس چراست حرام
مگر برخست دهر گزاف کار شد است
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز

کنون کنار مرا کرد حادثات فلک

زدیده خالی و از خون دیده مالا مال



جلال الدین محمد پسر سلطان المسلما

بهاء الدین محمد بن حسین الخطیبی که از بزرگترین شاعران متصوف افغانستان میباشد در سال ۱۳۰۴ هـ ق در بلخ مرکز ثقافت و فرهنگ آند و افغانستان متولد گردیده و در سال ۱۳۷۲ هـ ق در شهر قونیه وفات یافته است. اثر مشهورش مثنوی است که در ۶ دفتر نوشته شده و دارای ۲۷ هزار بیت میباشد. مثنوی مولوی کاملترین دیوان تصوف در زبان فارسیست. مثنوی عرفانی را که سادگی اساس گذاشت مولوی بلخی با وجش رسانید. تالیف بزرگ دیگر مولوی مجموعه از غزلیات آن میباشد که آنرا بنام دیوان شمس یاد کرده اند.

مولوی را بنیادگذار سبک عراقی میتوان خواند.

وز جدا ییها شکایت میکند
از نفیرم مرد وزن نالیده اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خو شحالان شدم
وز درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کسی را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشقست کاندرد می فتاد
پرد هایش پرده های مادرید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
قصه های عشق مجنون میکند
یک دهان پنهانست در لبهای وی
های هووی در فگنده در سما
کاین فغان این سری همزان سرست
های هووی روح از هیبهای اوست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

بشنوازی چون حکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
سر من از ناله من دور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
آتش عشقست کاندردنی فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
همچو نی زهری و تر یا قی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند
دود های داریم گویا همچو نی
یکدهان نالان شده سبوی شما
لیک داند هر که او را منظرست
دمدم این نای از دمه های اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست

گر نبود ی ناله نی را ثمر
 در غم ما روزها بیگانه شد
 روزها گرفت گور و باک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 در نیابد حال پخته هیچ خام
 باده در جوشش گدای جوش ماست
 باده از ماست شدنی ماست و
 بر سماع راست هر تن چیره نیست
 بند بگسل باش آزاد ای بسر
 گر بریزی بحر را در کوزه ای
 کوزه چشم حریصان پر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ای دو ای نخوت و ناموس ما
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 عشق چنان طور آمد عاشقا
 سر پنها نست اندر زیر و بم
 آنچه نی میگوید اندر این دو باب
 باللب دمساز خود گر جفتی
 هر که او از همزبانی شد جدا
 چونکه گل رفت و گلستان در گذشت
 چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
 جمله معشوقست و عاشق پرده
 چون نباشد عشق را پر وای او
 پر و بال ما کمند عشق اوست
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
 آینه ات دانی چرا غماز نیست
 آینه کز زنگ آلا پیش جداست
 روتو زنگار از رخ او پاک کن
 این حقیقت را شنو از گوش دل

نی جهان را پر نکردی از شکر
 روزها با سوزها همراه شد
 تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
 هر که بی روزیست روزش دیر شد
 پس سخن کوتاه بایدد والسلام
 چرخ در گردش اسیر هوش ماست
 قالب از ماهست شدنی ما از و
 طعمه هر مرغی انجیر نیست
 چندی با شی بند سیم و بند زر
 چند گنجد قسمت یک روزه ای
 تا صد ف قانع نشد پر در نشد
 او ز حرص و عیب کلی پاک شد
 ای طبیب جمله علتیهای ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و خمر موسی عا عا
 فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
 گر بگویم من جهان گردد خراب
 همچونی من گفتنیها گفتمی
 بینوا شد گرچه دارد عهد نوا
 نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
 بوی گل را از که جوییم از گلاب
 زنده معشوقست و عاشق مرده
 او چو مرغی مانند بی پر وای او
 مو کشا ندش میکشد تا کوی دوست
 چون نباشد نور یارم پیش و پس
 بر سر و سرگردنم چون تاج و طوق
 آینه غماز نبود چون بسوزد
 زانکه زنگار از رخش مستانست
 پر شعاع نور خورشید خداست
 بعد از آن آن نور را ادراک کن
 تا بر و ن آیی بکلی زاب و گسل

فهم اگر دارید و جانرا ره دهید

بعد از آن از شوق پا در ره نهید

از نثر لیلیات دیوان شمس مولانا

آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد
 او روی خود آنلحظه زمن باز نهان کرد
 کز يك نظرش جمله وجودم همه جان کرد
 کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
 بغداد جهانرا به بصیرت همدان کرد
 فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
 سرگشته و سو دایی و رسوای جهان کرد
 تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشود پر عشق
 جبریل امین را ز پی خویش روان کرد

XXXXXX XXXXXX

در طلب کعبه

ای قوم بحج رفته کجا بید کجا بید؟
 معشوق تو همسایه دیوار بد دیوار
 گر صورت بی صورت معشوق ببینید
 در قصد شما دیدن آن خانه جانست
 احرام چو بستید از آن خانه برستید
 کودسته ای از گل اگر آن باغ بدیدید
 با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد

XXXX

آنها که بسر در طلب کعبه دویدند
 رفتند در آن خانه که بینند خدا را
 چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف
 کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
 آن خانه ، دل و خانه خدا واحد مطلق

XXXX

بروید ای حریفان بکشید یا رما را
 اگر او بوعده گوید که دم دگر بیا یم
 دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون
 بترانه های شیرین ببهانه های رنگین

سوی من بیا و رسید آن صنم گریز را
 همه وعده مکر باشد بفریستد او شمارا
 بزند گره بر آتش و بیند او هوا را
 بکشید سوی خانه مه خوب خوشلقا را

XXXXXX XXXXXX

طیب جان

هم بیدل و بیمار هم عاشق و سرمستم
چون بوی تو بشنیدم از خاک برون جستم
آن یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
گفتا چه دستی نو گفتم که از این دستم
افروخت رخ زردم و زعر بنده وارستم
عد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم
بر میکشدم بالاشاهانه از این پستم
در دست توام جانا گرتیرم و گرشستم
بست توام ار پستم هست توام ار هستم
چون تو سرخم بستی من نیز دهان بستم

رفتم به طیب جان گفتم که ببین دستم
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
آن صورت روحانی و آن مشرق یزدانی
خوش خوش بر من آمد دستی بدلم برزد
چون عریده میکردم درد داد می و خوردم
عد جام بنوشیدم عد گونه بکوشیدم
باز آن شه روحانی میخواند به پنهانی
پا بست توام جانا سرمست توام جانا
خست توام ار خستم مست توام ار مستم
در چرخ در آوردی چون مست خودم کردی

XXXXXX XXXXXX

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
گر رود این فلک و اختر تا بان تو مرو
خوفم از رفتن تست ایشه ایمان تو مرو
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان تو مرو
که بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
مرو از پیش من ای چشمه حیوان تو مرو

گر رود دیده و هوش و خرد و جان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایه تست
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمه اند
با تو هر جز جهان باغچه و بستان تست
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگدل است
که بود ذره که گوید که مرو ایخو رشید
تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
هست طومار دل من بدراز ای ابرو
شمس تبریز حیا تست لب لعل خوش

XXXXXX XXXXXX

مست بخانه میروی خانه بخانه کو بکو
زلف کرا گشوده ای حلقه بحلقه مو بمر
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
زانچه تو خورده ای بده چند عتاب و گفتگو
حلق و دهان بسوزد تا بنگ زنی گلو گلو

هین کز و راست میروی باز چه خورده ای بگو
با که حریف بوده ای بوسه ز که ربوده ای
راست بگو بجان تو ای دل و جان از آن تو
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
گفت شراره ای از آن گر بهری سوی دهان

XXXXXX XXXXXX

ای هجر تو دلسوز من ای لطف تو غمخوار من
ای دین من ای جان من ای بحر گوهر بار من
دریای بی پایان من بالاتر از بندار من
ای منزل هر قافله ای قافله سالار من
گوید بیا حبله مجو ای بنده طرار من

ای یار من ای یار من ای یار بی زنها ر من
خوش میروی در جان من چون میکنی درمان من
ای جان من ای جان من سلطان من سلطان من
ای شهروان را مشعله دیوانگان را سلسله
گردد بیا شرحی بگو گویم چه گویم پیش تو

این خانه که پیوسته در اوچنگ و چخانه است
 مستست همه خانه کسی را خبری نیست
 این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است
 برخانه منه دست که اینخانه طلسم است
 گنجی است درین خانه که در کون ننگجد
 خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است
 این خانه عشق است و قیامتگه عشق
 این خانه جانست همین جاست که جانست
 آن خواجه چرخ است که چون زهره و ماه است
 چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته است
 ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کسن
 حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است
 در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
 ای جان بمیان آی که جانان بمیان است
 در همیشه مزن آتش و خاموش کن ایدل
 در کش تو زبانرا که زبان تو زبانه است

XXXX XXXX

صورتگر و نقاش هر لحظه بتی سازم
 عدد نقش در انگیزم با روح در آمیزم
 تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
 هر خون که زمن روید با خاک تو میگوید
 وانگه همه تنها را در پیش تو بگذارم
 چون نقش ترا بینم در آتش می اندازم
 یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم
 با مهر تو هم رنگم با عشق تو انبارم

جان ریخته شد با تو و آمیخته شد با تو
 چون بوی تو دارد جان جانرا هله بنوازم

XXXX XXXX

هر روز با مداد طلبکار ما تویی
 هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار
 دکان چرا رویم که کان و دکان تویی
 زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما تویی
 طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
 هر چاره گر که هست نه سر مایه دارست
 دل از هر آنچه بود از آنهاش دل گرفت
 زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
 در بحر تو ز کشتی بیدست و یا تیریم
 که که گمان بریم که این حمله فعل ماست
 از گفت توبه کردم ایشه گواه بسا ش
 ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
 زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی
 با زار چون رویم که بازار ما تویی
 زان سر خرشیم و مست که دستار ما تویی
 بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
 از جمله چاره باشد و ناچار ما تویی
 تا گفته ای بدل که گرفتار ما تویی
 زان سینه رو شنیم که دلدار ما تویی
 آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
 آن هم ز تست پرده پندار ما تویی
 بی گفت زناله عالم اسرار ما تویی

از نور حق مفخر تبریز شمس دین
 خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

خك آندم كه نشينيم درايوان من وتو
 ايمان فلک آيند به نظاره ما
 طوطيان فلکی جمله شکرخوار شوند
 رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
 من وتوبی من وتو جمع شویم از سر ذوق
 این عجب ترکه من وتو بیکى نقش اینجا

XXXXXXXXXX

عاشقان

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
 ای تشنگان ای تشنگان امرو ز سقایی کنم
 ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
 من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
 ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان
 از نافه بودی خون شدی زان پس چنین موزون شدی

ای مطربان ای مطربان د ف شما پر زر کنم
 و بن خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
 صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
 من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
 آندم که ریحانات را من جفت نیلوفر کنم
 سوی من آ ای آدمی تا زینت موزونتر کنم

XXXXXXXXXX

هم آگه وهم ناگه مهمان من آمد او
 او آمده در خانه ما جمله چو دیوانه
 او نعره زنان گشته از خانه که اینجا
 او بلبل مست ما در گلشن و ما نالان
 در نیم شبی خلقی جمعند که دزد آمد
 آمیخته شد بانگش با بانگ همه زانسان
 نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون؟

دل گفت که جان آمد جان گفت که آن مه کو
 اندر طلب آن مه رفته بمیدان کو
 ما غافل از این نعره بس نعره زنان هرسو
 چون فاخته ای پیران فریاد زنان کوکو
 و آن دزد همی گوید "دزد آمد" و آن دزد او
 پیدا نشود بانگش از غلغلشان يك مو
 چون برف گدازان شو خود را تو ز خود میشو

XXXXXXXXXX

ای عبا آنچه شنیدی زلب یار بگو
 هم تو داری خبر از زلف شکن در شکنش
 شرح غارتگری زلف دلا و یزیده
 گوش را چونکه زیبغام نصیبی دادی
 چون حکایت کنی از دوست من از غایت شوق
 تا که از شرم گل از غنچه نیاید بیرون

عاشقان محرم رازند نه اغیار بگو
 پیش ما قصه دلهای گرفتار بگو
 قصه غمزۀ آن چشم ستمکار بگو
 کی بود چشم مرا وعده دیدار بگو
 باز صد بار بگویم که دگر بار بگو
 صفت روی دلا رام بگلزار بگو

تا دگر سرو و ننازد بخرا میدان خویش

صفتی با وی از آن قامت و رفتار بگو



در نصیحت و ستایش

از قصاید سعدی

سعدی چنانچه در قسنت دینا چه اش معروفی
گردید علاوه بر کتاب معروف گلستان، دیوانی
نیز از خود بیادگار گذاشته است که مشتمل بر
قصاید و غزلیات آن میباشد.

قصاید سعدی بسبب متقدمان است اما روشنتر
ساده تر و بی تکلف تر، در غزل بیشتر باظهار
احساسات و عواطف پرداخته و غزل سرایی عاشقانه
را که مولوی در دیوان شمس بنیاد گذاشته بود، از
قوام بخشید. در مثنوی نیز داد سخن داده بوستان
اواز بهترین آثار ادبی فارسیست. از مختصات نظم
سعدی یکی فصاحت، بلاغت و شیرینی، روانی
و سهولت و صراحت آنست.

غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
که باز ماند از و در جهان بنیکی یاد
زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
چراغ عمر نهاد ست بر در یچه باد
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
ورت زدست نیاید، چو سرو باش آزاد
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
خداات در نفس آخرین بیامرزاد
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نژاد
بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
بست خلق جهان را که از تو نیک افتاد
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نغورد

ببرد گوی سعادت که عرف کرد و بسداد

در صبر و ثبات

از بوستان سعدی

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدر یوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست
 بپرسید این خانه کیست پس
 بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
 نگه کرد قنديل و حراب دید
 که حیفت از اینجا فراتر شدن
 نرفتم بنومیدی از هیچ کوی
 هم اینجا کنم دست خواهش را ز
 شنیدم که سالی مجاور نشست
 شبی پای عمرش فرو شد بگل
 سحر برد شخصی چراغش بسر
 همیگفت غلغل کند از فرح
 البیگار باید عبور و حمل
 پیه زرها بخاک سیه در کند

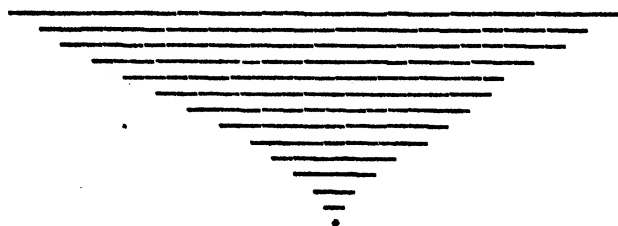
که چیزی دهند بشوخی مایست
 که بخشایشی نیست بر حال کس
 خد او ند خانه خد او ند است
 بسوز از جگر نعره برکشید
 دریغست محروم ازین در شدن
 چرا از در حق روم زرد روی
 که دانم نگردم قهیدست با ز
 چو فریاد خواهان برآورده دست
 طپیدن گرفت از ضعفیش دل
 رمق دید از و چون چراغ سحر
 ومن دق باب الکرم الفتح
 که نشنیده ام کیمیا گر ملول
 که باشد که روزی مسی زر کند

از غزلیات سعدی

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
 بکنند سر زلفت نه من افتادم و بس
 گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
 هر که عیم کند از عشق و ملامت گوید
 صبر بر جور رقیبت چکنم گسر نکنم
 نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
 باد خاکی ز مقام تو بیاورد و بس
 من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
 من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی
 همه راهست همین داغ محبت که مرا ست

یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
 که بهر حلقه موی تو گرفتاری هست
 در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
 تا ندید ست ترا بر منش انکاری هست
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست
 که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
 آب هر طیب که در کلبه عطاری هست
 جان و سر را نتوانگفت که مقداری هست
 تا همه خلق بدانند که زنا ری هست
 که نه من مستم و در دور تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
 داستانیست که بر هر سر بازاری هست



قصرا مل

از دیوان حافظ شیرازی

شمس الدین محمد متخلص بحافظ شاعر یست
 بزرگ که در اوایل قرن هشتم شاید در حدود ۵۷۲۶
 در شیراز متولد شده و بسال ۷۹۱ هـ. ق وفات یافته
 است. دیوان غزلیات حافظ را میتوان عصا رد
 اندیشه های عرفانی پنداشت، استادی حافظ
 در غزل است، غزل عارفانه که توسط سنائی
 غزنوی و عطار بنیاد و اساسش گذاشته شده بود
 با مولوی بلخی در دیوان شمس قوام گرفت تا آنکه
 سعدی صورت مشخصی بدو بخشید و حافظ او را
 بذروه اش رسانید.

حافظ هنگام سرودن غزلهای خود بدیوان
 شمس مولوی بلخی نظر داشته و از آن الهامات
 گرفته است.

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
 ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
 سرورش عالم غیم چه مژده ها داد است
 نشیمن تونه این کنج محنت آباد است
 ندانم که درین دامگه چه افتاد است
 که این حدیث زیر طریقه تمیها داد است
 که بر من و تو در اختیار نگشاد است
 که این عجز و عروس هزار داما داد است
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بیا که قصرا مل سخت سست بنیاد است
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
 که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین
 ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر
 صبحتی کنت یاد گیر و در عمل آر
 رضا بداده بده و ز جبین گره بگشای
 مجود رستی عهد از جهان سست نهاد
 حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

XXXXXXXXXX

آنچه خود داشت زیگانه تمنا میکرد
 طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
 کو بتأیید نظر حل معما میکرد
 و اندر آن آینه عید گونه تماشا میکرد
 ورق خاطر از آن نسخه محضی میکرد
 گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
 او نمیدیدش و از دور خدا یا میکرد
 سامری پیش عصا وید بیضا میکرد
 جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
 دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

سالها دل طلب جام جیم از ما میکرد
 گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
 مشکل خویش بر پیر مغان بزد و دوش
 دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
 آنکه چون غنچه دلش را ز حقیقت بنهفت
 گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
 بی دلی درهم احوال خدا با او بود
 اینهمه شعبده خویش که میکرد اینجا
 گفت آن یار کز او گشت سردار بلند
 فیض روح القدس اربا ز مدد فرما ید

XXXXXXXXXX

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم

از دیوان جامی هـ ر و ی

بزرگترین استادى که در نظم و نثر فارسی در قرن نهم تاریخ اسلام در سرزمین افغانستان بظهور رسیده است نورالدین عبدالرحمن جامی است. وی بسال ۸۱۷ هـ. ق در محل خرجرد یعنی جام خراسان که از قلمرو هرات بود تولد شده و بسال ۸۹۸ هـ. ق در شهر هرات وفات یافت و اندر آنجا دفن گردید. جامی آخرین شاعر بزرگ متصوف افغانستان است که البته اسمش را پس از سنائی و مولوی در شعر عرفانی در قطار شاعران بزرگ میتوان نوشت. جامی در انواع شعر دست داشته بقول یکنفر آلمانی خاور شناس "پارول هورن" جامی دارای قریحه آفاقی بود و يك نابغه عمومی محسوب میشد.

از تالیفات جامی در نظم یکی دیوانش را میتوان نامبرد که قصاید و غزلیات و مثنویهای آنرا دربر میگيرد. وی در مثنوی های خود نظامی گنجوی را پیشوا گرفته و در مقابل خمسه نظامی هفت اورنگ خود را نوشته است. کتاب معروف دیگر او بهارستان جامیست که بسبب گلستان نوشته شده است.

وز آن درخت همین میوه غم است سرم
شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
اگر بود ز نظر در بیاض مو حذر م
بزوز می ندهد دست در فروغ خورم
عصا بگیرم دستت پای ره سپرم
که بر نشستن و برخاستن بود ظفر م
که همچو حلقه بود در برون در مقرر م
بسان حلقه بماند فلک برون در م
که آورد ثمر معرفت من آن شجر م
بهای يك گهر آید خراج بحر و بر م

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
بزم شکوفه و میوه که دید طرفه که من
شکوفه دیر نیاید شگفت از آن دارم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب
تلاوتی که بشب کردم به پر تو ماه
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف
اگر نه دست شود یاریای ممکن نیست
اگر چو حلقه شدم آن گمان میر زنهار
چو حلقه بر در خلوت سرای انس ز نم
به بوستان ارادت اگر بود شجر
به بحر فکر اگر شعر من بود خواص

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش

ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم

تربیت فرزندان

در هنر کوش که ز چیزی نیست
 هنری نی که دهد گنج ز رت
 و آن هنر نیست نصیب همه کس
 چون کنی در هنر آموزی روی
 نال فرخندگی از مصحف گیر
 جوی ادبی بقراءت کامل
 وحی را کان بتو واصل شده است
 زان زلالت چو زبان تر گردد
 بعد از آن پشت بعبادت و رسوم
 حفظ کن مختصری در هر فن
 هر سبق را که نهی پیش نظر
 علم دارد طرق گوناگون
 عمر کم فضل و ادب بسیار است
 پامنه جز بد را ستادی
 مخبر و محضر او هر دو نکو
 سخندش مایه ادراک شود
 نه سفیهی لقبش گشته فقیه
 ورکنی روی سوی خطه خط
 خط چنان به ز قلم راننده
 در کف نغز خط خوب رقم
 ایک چندان چو قلم رنج میر
 می نگویم سخن شعر و فنش
 گر شود بحر مکن لب تر از و
 کیسه خالی کن هر پر هنر است
 رقم دل مکن این هندسه را
 در جوانی کم بی ددی گیر
 نیست کار تو بجز باز پسی

بره خدمت درویشان پوی

کحل بینش زد رایشان جوی

فضل و هنر

فی المثل گردیده را مردم بوده نا مردم است
 چون نیارد میوه بار، اندر شمار هیثم است

هر سر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر
 شاخ بی برگ ارچه باشد از درخت میوه دار

XXXXXXXXXX

دل آسوده

از دیوان عائب

میرزا محمدعلی عائب اعظمی یکی از غزلسرایان
مشهور سبک هند است که تاریخ تولد او را ۱۰۱۰ هـ . ق
میدانند . عائب در بکار بستن معانی بکرمضا بین
رنگین و تخیلات عالی و صنایع شعری مخصوصاً صنعت
مدعا مثل شاهکارها نموده است .

میرزا از اقسام سخن بیشتر بغزل میل داشت .
عائب گذشته از دیوان غزلیات . قصاید محدودی هم
دارد از آنجمله قصیده ایست که شاعر هنگام اقامت
در وطن عزیز ما در وصف کابل سروده و مطلعش —
اینست :

خو شاعشرت سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بردل گل میزند مژگان هر خسارش
آب و هوای دلکش و مناظر بدیع وطن عزیز ما این
شاعر را چنان شیفته خود ساخته که در ملک سنائی
و مولوی همچو بلبل دستا نسرای می کند و یک از مناظر
بدیعه او را در همان قصیده توصیف مینماید .

نگین رادر فلاخن مینهد بی تابی نمام
بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کام
نمی خیزد صدا از بینوایی از لب جام
نه چون مرغ دل اهل هوس نوکیسه دام
اثر تا از وجودم هست در سیر است آرام
که سازد عشق از چشم غزالان حلقه دام
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجام

XXXXXXXXXXXX

ازین خرابیه شب و روز گرد میخیزد
که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد
که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
بمن کسیکه بقصد نبرد میخیزد
سبکروی که چو خور شید مرد میخیزد

XXXXXXXXXXXX

همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتسم
جهان ماتم سرا گسرد اگر من از نوا افتسم
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتسم

دل آسوده ای داری میرس از صبر و آرامم
ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم
اگر از شکوه دوران خموشم نیست خرسندی
بزل ف او من از هربند پییوند دگر دارم
سپند آتش رخسارم آسایش نمیدانم
ز مجنون یادگاری نیست جز من جای آن دارد
در آغاز محبت دست و پا گم کرده ام عائب

همیشه از دل من آه سرد میخیزد
دلیر بر صاف افتادگان عشق متناز
نگاه نرگس نیلوفر کشنده تر است
بروی خاک کشید تیغ خود چو سایه بید
کجا مقید همراه میشود عائب

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
بذوق ناله من آسمان در وجد میآید
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها

از کلیات حضرت بیدل (ع)

حضرت میرزا عبدالقادر بیدل علیه الرحمه که از بزرگان شاعران سبک معروف بهندی و -
بزرگترین عارف ایندور است ، در سال ۱۰۵۴ هـ در شهر عظیم آباد پتنه (مرکز هندوستان) ولادت
یافته و در ۴ صفر ۱۱۳۳ هـ ق در دهلوی درگذشته است .

حضرت بیدل از حیث عرفان و تصوف در حلقه های ذوق و حال افغانستان مقام و منزلتی را کسب
کرده است که برای مطالعه ی آثارش مجالس بیدل خوانی و عرس ها برپا مینمایند . بعقیده ی محققین
ادب ، بزرگترین گوینده " زبان دری که پس از سخنسرای متصوف هرات (جامی) چون او شخص
دیگر نتوانست شمع خانقاه " مولوی بلخی را روشن نگهدارد ، حضرت ابوالمعانی بیدل است که
بنابر بعض روایات در دهلوی مدفون میباشد .

بیدل که جهانی را با آثار فنا نا پذیر خود روشن ساخت ، دلی بود که در بیکر سخن مینماید
نظم و نثر بیدل در افغانستان معیار شعر شناسی و سخن سنجی گشته ، شعر و نثر و حتی تصوف
و عرفان ویرا سرمشق و نمونه قرار داده اند .

روش بیدل مخصوص بخود اوست وی فلك ادب را سقف بشگافته است و جهان سخن را طرح
نو در انداخته .

اثر معروف بیدل کلیات اوست شامل نظم و نثر که مند رجعات آن بدینگونه است :
مثنوی عرفان - مثنوی طرور معرفت - نکات - اشارات و حکایات - رقصات - چهار عنصر -
مثنوی محیط اعظم - غزلیات - رباعیات - مثنوی طلسم حیرت - قصاید و مقطعات - منظومه
نرگستان - منظومه گل زرد .

چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی	کدامین پرده چشم بست کز تحقیق واگشتی
غبار هرزه گرد بهای غفلت شد سراپایت	معنی سرمه ای ناکرده حاصل توتیا گشتی
کدامین غول در صخرای گمراهی دلبلت شد	کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
سرت از تاج کرمنا گرانی داشت ای غافل	که فرش انتظار سایه بال هما گشتی
غفای مطلق را داغ حد حرص و حسد کردی	بخود لختی تا مل کن چه بودی و چها گشتی
مبادا زور ق کس غرقه تا قدر دانی ها	که دریا در کفارت بود و محسو ناخدا گشتی

حباب پوچ مغزی نقش بستنی آخرای گوهر
دلی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی

نکته

کیفیت سخا را به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته
و تا باذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته از ینجاست که ابر بر گل و خار یکسان
میبارد تا از نخل های بارور خجلت امداد نبرد دارد . و آفتاب بر سنگ و گل یکدست میتابد تا بر
لعل و یا قوت منت تربیت نگذارد .

شخص کرم از بسکه وفا کنهش تراست
ر سوا بی احتیاج کس نتوان دید
ز اندیشه آبرخ درویش تراست
آنها که حیا بیش سخا بیش تراست

مردکی طبع نا شکبیه داشت چکا یست هوس آماده باغ سیبی داشت
 زاغ سیبی ازان میانه ربود بمقامی بلند بال کشود
 آن خسیس از قفای او میتاخت تا بجاییکه نقد طاقت باخت
 بسکه دودش فرو گرفت دماغ شد جهانش بدیده یک پر زاغ
 دید کوشش ندارد آنجا راه از غضب خویش را فگلد بچاه
 جان شیرین بتلخکامی داد باغ و املاک جمله رفت بیاد
 ای ستمگار وضع بیکاری ستم بر خود است مختاری
 هیچکس را ز کلفت غم نیست گر بمیری دماغ ماتم نیست
 خواه ماتم فروش خواهی سور هم ترا چاره خود است غرور
 رحم بر حال خویش باید کرد مرهمی صرف ریش باید کرد
 تو بوهمی کز اوج جاه افتی نیست از عقل گر بچاه افتی
 گشته باشد ازین بهار ستم سیبی از باغ اعتبار تو کم
 کاری از دست رفت کار دگر عالمی دیگر اعتبار دگر
 کسب دهقانی از چه دیدی شاق ای سزاوار خلعت رزاق
 در این جلوه بر رخت واکن صنع حق را ز خود تماشاکن
 تخم چندی فشاندن است بخاک پس تو کل بفضل ایزد پاک
 از عرق ریزی تردد کار ابر رحمت شو و بخاک بیار
 بتردد شمرد و روز معاش عرقی ریز و دانه میلاش
 اندکی صبر با تلاش آمیز وصل خواهی در انتظار گریز

شاید ت فرصت آ بیار شود

صبرت آ بینه بهار شود

XXXXXXXXXX

تکته

عالم ایجاد سیرگاه جلوه اغداد است و تماشاخانه بوقلمو نیهای مراتب استعداد و تابعیارت
 پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهومست و تابنا مل غیر نجوشی فایده ماحصل گریبان خود
 نامفهوم و عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت یای درد امن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت
 باید داشتن تا قدرتها توان فهمید هرکرا خار در راه نشانند از زحمتهای برو دوش نرهند
 اگرچه صحبت بهزار رنگ فواید آستنتست اما خلاصه مجموعه قدر انزوا دانستن قطعه :

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد رنگ تمییز سامت در غبار آفتست
 تانه بیلنی ونج نتوان محرم راحت شدن طینت بیمار یکسر قدر دان راحتست
 قطره از تشویش موج آخرت نهان شد در صدف گوشه گیریهای خلق از انفعال محبتست
 چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت تا شود روشن که جمعیت بسو وضع حیوتست
 عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت
 زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرتست

XXXXXXXXXX

بهر چه دیده کشودیم خواب می بافند
 چو عنکبوت سرا سر لعاب می بافند
 بعالمی که تو یی انقلاب می بافند
 هنوز رنگ به طبع حساب می بافند
 به کاهگاه سحر آفتاب می بافند
 به جوشنی که ز موج سراب می بافند
 که بهر چشم ز افسانه خواب می بافند

چه یوریا وجه مخمل، حجاب می بافند
 کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
 عبث بفکر قماش ثبات جامه مدد
 بوهم خون شده ای کوچمن ؟ کجاست بهار ؟
 مباحش منکر اسرار سینه چاک می ما
 ز زخم شیع حوادث توان شدن ایمن
 و گفتگوبه غبار نظر متن بیدل

XXXXXXXXXX

فروغ گوهر بیدش چو شمع جانکاهست
 ز خویش نیز اگر رفته ایم افوا هست
 که چون نفس بدلم ناک ترا هست
 گره نمیخورد این رشته بسکه کوتاهست
 بجیب خویش اگر سرفرو بری چاهست
 که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگانهست

و غصه چاره ندارد دلیکه آگاهست
 کجاییم ز راهت شکسته بالی عجز
 قسم به طاق بلند کمان بیدادست
 چگونه عمراقامت کند برآه نفس
 فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
 به نا امیدی ما رحمی ای دلیل امید

چسان بدوش اجابت رسانمش بیدل
 که از غمی من دست ناله کوتاهست

XXXXXXXXXX

از رباعیات بیدل

دل این همه مخموری و مستی دارد
 این آینه سخت خود پرستی دارد

عالم نه بلندی و نه پستی دارد
 دیر و حرم مقصد دل عشق خود است

XXXXXXXXXX

خلقیست بشغل جانگی ها بیبیاك
 سرکوفت بسنگ چند ی و رفت بخاك

کودیر و کجا کعبه درین دشت هلاک
 هر کس سا مان طاقش پیدا کرد

XXXXXXXXXX



لغتنامه

آرینه	روز جمعه	اسافل	جمع اسفل پایین ها - سرین های مردم
آراستن	آرایش دادن	استخارت	طلب خیر کردن - فال نیک زدن
آزرم	شرم - شفقت و مهربانی	استره	(هم الف ضم تا و فتح را) تیغ دلاکی
آز	حرص	اصطناع	(بکسر الف و طا) برگزیدن
آشوب	انقلاب	اصطغاه	(بکسر الف و طا) پسندیدن - پاک
آل	دودمان	ساختن و برگزیدن	
آلت	افزار	اصغاه	گوشت دادن
آماس	برآمدگی روی تن (پندیدگی)	اضعاف	(بفتح الف) دو برابر ها
آمناء و صدقنا	ایمان آوردیم و تصدیق نمودیم	اطلال	(بفتح الف) نشانیهای سرای کهنه
آوا	بانگ - صدا	اطلاق	(بکسر الف) نسبت دادن
آونگ	آویخته - پاک	اطناب	زیاده روی - طول کلام
ابدال	مرد راه حق - مرد خدا	اعمال (بکسر الف)	عمل کردن - انجام دادن
گروهی از اولیا الله	که خدا عالم را بوجود ایشان	اعوان	جمع عون (یاران)
قائم دارد		اغراء	(بکسر الف) برانگیختن
ابقاء (بکسر)	باقی گذاشتن - نگهداشتن	اغوا	گمراه کردن - فریب دادن
اجل	(بفتح تین و تخفیف لام) مهلت	افتراء (بکسر الف)	تهمت زدن
بوعد و بمعنی موعد	فرا رسیدن مرگ	افتضاح	(بکسر الف) رسوا شدن
اجل	(بفتح تین و نشدید لام) بزرگتر	اقلت	(بکسر الف) ازکاری درگذشتن
اجنباء (بکسر الف)	برگزیدن	اقحوان	نام گلی است که بنام گل با بونه شمرده
احرار	آزادگان (جمع حر)	دارد	
ادب	فرهنگ - اندازه و حد هر	افتحام	درآمدن در کارهای سخت
چیز را نگهداشتن		اقران	جمع قرین (همگنان)
ادیب	عاحب ادب - نویسنده و عالم	الحاح	زاری کردن
اذناب (بفتح)	جمع ذنب بمعنی دم ها - دنباله ها	الوان	جمع لون (رنگ ها)
اذناب (بکسر)	گناه کردن	البرز	نام سلسله جبالی است در جنوب
ارتیاح	خوشی	دریای خزر	
ارم (بکسر همزه و فتح را)	جای خوش آب و هوا - نام یکی	امساک	نخوردن (سختی)
از باغهای بهشت		امائل	(بفتح همزه و بکسرنا) امثال (جمع)
اسیر	کسیکه در جنگ بدست اردوی	امثل (مثل)	
فاتح گرفتار شود		امعان	درکاری غور کردن
استمالت	دلجوئی کردن - میل و رضای	انبوه	زیادی جمعیت - ازدحام
کسی را خواستن		انفاس	(بفتح الف) جمع نفس (دمها)
استیلا	فرا گرفتن - پیروز شدن		

انقاش	نشاط بعد از مستی . برخاستن	باز داشت	: نگاهداری کسی در جای معسین
ونیکو حال شدن .		زندانی مؤقت .	
انگیختن	: وادار کردن - سبب شدن	بدایع	: (جمع بدیع) تازه ها - نو
انگار	: از مصدر انگاشتن بمعنی - دانستن	سخنان نغز .	
و بنداشتن .		بد سگال	: بد اندیش .
انتفاع	: (بکسر الف) سود بردن .	برنا	: جوان
انفاذ	: (بکسر الف) نافذ و جاری ساختن	برهمن	: عالم و رئیس مذهب هندو - بتپرست
حکم .		بر توختن	: خواستن و کشیدن و کین توز بستن
انبیا	: جمع نبی - پیغمبران .	کینه خواه .	
انابت	: (بکسر الف) توبه و زاری کردن	برگ و ساز	: اسباب سفر زمین و براق اسپ .
بازگشت نمودن .		برگزیدن	: اختیار کردن .
انام (بفتح الف) : مردم - جن و انس .		برد یمانی	: پارچه کتانیکه از کشور یمن آورند .
انعام (بکسر) : نعمت دادن - هدیه - بخشش		بر زن	: کوچه
انعام (بفتح) : چهار پایان .		بطر (بفتح اول و دوم) : خوشحالی زیاد و مستی و سرکشی	
انوشه	: جاویدان - مرحبا - مجازا بمعنی	بط (بفتح) : مرغابی	
داماد .		بل (بضم با) : بسیار (از ادوات کثرت)	
اوزگند	: شهرست در ترکستان .	بلعجب	: آنچه بسیار شگفت آور باشد .
اوژن	: پسوند وصفی از مصدر افگندن مانند	بلوک	: دهگستان - ناحیه
شیراوژن .		بنه	: (بضم با و فتح نون) اسباب سفر
اهمال (بکسر) : کوتاهی کردن - سستی		رخست کن گر مابه .	
اهرمن	: دیو - شیطان - خرد خبیث	بنه (بفتح هـ و) : پسته کوهی .	
و پلید .		بنا گوش (بضم با) : بینگ گوش .	
ایادی	: جمع (ید) دستها .	بو قلمون	: رنگارنگ
ایادی	: جمع (ایدی) نعمتها - نیکبها .	بیع	: فروختن و خریدن - و این از لغات
ایمان	: عقیده داشتن - گرویدن	اضداد است .	
باور داشتن .		ردیف (پ) :	
ایوان	: فضای سربو شیده - جلو اتان		
قصر .			
لغات ردیف (ب)			
بابت	: درخور - مناسب .	پاداش =	: سزای نیک - مکافات .
بادخان	: بادگیر	پارگین	: گند آب - مرد آب
بادیه	: بیابان - ظرف دهان پهن بزرگتر	پارس	:
از کاسه که از مس سازند .		پای افزار	: کفش - پای پوش .
		پرن	: (ثریا) مجموعه ستاره پروین .
		پنداشتن	: خیال کردن .
		پنج پایک	: خرچنگ

پویه	رفتار نزدیک به دیدن	تعصب	بامری دلبسته و مقید بودن جانیداری
پهنه	پهن مانند نخهای تابنده که کنار	تحریر	مالش و سیاست .
چاه ها دوزند مثل نوار پهن .		تعزیت	تسلیت گفتن .
پیرایه	زور - آرایش - تهمت .	تعزیر	تادیب - ملامت نمودن ستادیب شرفی .
ردیف (ت) :		تغویض	کاری یا چیزی را بکسی سپردن —
تاریانه	قمچین - آلت چرمی برای زدن	واگذار کردن .	
تاریانات .		تفقد	دلجوئی کردن .
تار	تیره - تاریک - نخ - مقابل پود	تفسیر	شرح و بیان کردن .
آله موسیقی .		تشمیر	آمادگی - اراده کاری کردن و مجازاً
تأویل	تعبیر و تفسیر - گردانیدن کلام	چستی و چالاکي .	
به اول .		تفحص	جستجو
تاختن	دویدن - اسپ دوآنیدن .	تقاعد	کناره گیری - ازکار باز ماندن .
تاباله	خدا او را ببخشد	تقصیر	کوتاهی کردن در کار
تتمه	(بفتح اول و کسر دوم و تشدید میم)	تقدیس	بپاکی و پاکیزی منسوب کردن
دنباله - بقیه - باقیمانده .		تکاپو	آمد و شد - جستجو .
تجرع	جرعه - جرعه نوشیدن	تکبیر	اله اکبر گفتن - بزرگ کردن .
تحریر	جنباندن - حرکت دادن - وادار کردن	تکبر	غرور و خود بینی .
تحریر	(بفتح تین و ضم رای مشدد) برهیز	تلاوت (بکسر)	خواندن کتاب . قرائت قرآن .
کردن - خود را نگاه داشتن .		تلطف	مهربانی کردن .
تدبیر	اندیشه کردن - عاقبت اندیشی کردن	تمالك	(بضم لام) مالك نفس خود بودن —
تدرو	(بفتح تین و سکون را) مرغ کوچک -	خود را نگهداشتن .	
تدرایی شبیه خروس .		تماسك	(بضم سین) بهم چنگ در زدن و
تدریق	(بکسر) باد زهر - داروی ضد سم .	آویختن .	
ترفع	(بفتح تین و ضم رای مشدد) بلند ی	تمنع	برخورد دار شدن .
جستن - غرور و تکبر .		تمنع	منع کردن - باز داشتن از کارها .
تراپیدن	خارج شدن مایع از ظرف - زه زدن	تموز	تابستان .
ترهات	(بضم تا و فتح رای مشدد) سخنها ی	توفیر	(بفتح تا) بسیاری و فراوانی - تفاوت .
باطل و یاوه .		توبه	از گناه دست کشیدن .
تصنیف	صنف صنف کردن - دسته بندی کردن	توسن	اسب شوخ و سرکش .
تضمین	ضامن گردانیدن - ضمانت کردن	تھاون	(بضم واو) سستی و سهل انگاری
یکی از صنایع شعری .		حقیر شمردن .	
تضعیف	دوچندان کردن - ضعیف کردن	تہمتن	(بفتح تین) ننومند - یکی از القاب
نظلم	داد خواهی .	رستم است .	

ر د ی ف (ث) :

ثربا	: (بضم ثا وفتح راو "ی" مشدد)
ثروین "جمع ستارگان" که بشکل خوشه انگور است .	
ثعبان	: (بضم ثا) مار بزرگ - اژدها
ثعابین جمع .	
ثقت (بکسر ثا)	: استواری - محکم - کسیکه مردم بگفتار و کردارش اعتماد کنند .
ثمن	: (بفتح ثین) بها - قیمت .
ثمار (بکسر)	: میوه ها - جمع ثمر .
ثنا	: (بفتح) ستایش - مدح .
ثواب	: مؤد - پاداش - جزای عمل نیک .
<u>ر د ی ف (ج) :</u>	

ر د ی ف (خ) :

جبال (بکسر)	: جمع جبل - کو
جبار	: توانا - نیرومند و عفت —
مخصوص خداوند .	
جبان	: (بفتح جیم و تشدید با)
صحرا و بیابان .	
جد (بفتح)	: پدر پدر یا پدر ما در .
جد (بکسر)	: کوشش سعی .
جم	: مخفف جمشید نام پادشاه .
جزالت	: محکم - استواری و روان
بودن سخن .	
جهانیدن (بکسر)	: چیزی را بهوا انداختن
براندن .	
جولان	: (بفتح جیم و واو) تاخت و تاز
جیحون	: نام دریای اکسوس - دریای
آمو .	

ر د ی ف (ح) :

حازم	: احتیاط کار - محتاط .
حالی	: (یای مجهول) زمانیکه همینکه
حدوث	: (بضم هر دو) بدید آمدن .
حدیث	: خبر - نقل کلام پیشوایان دین

گفتار حضرت رسول اکرم .	
حذاقت	: حاذق بودن - چابکی و استادی
داشتن - صفت طبیب .	
حرق	: سوختن - سوزاندن .
حصار	: دژ (قلعه)
حظ	: بهره - خوشی .
حلاج	: جوله - پنبه زن - نختاب .
حور	: جمع حورا - پریان - زیبا رخان
سیاه چشم .	
حمیت	: جوانمردی .
حوالی	: جمع حول - اطراف .

ر د ی ف (خ) :

خامل	: کودن - گیج - بیمهوش
گمنام و پست .	
خانقاه	: جایگاه درویشان و وارستگان
خبط (فتح خا)	: آمیختگی عقل با جنون .
خدا (بکسر اول)	: فریب دادن
خدمت	: برای کسی کار کردن - حضور
خرقه	: جامه درویشی .
خروش	: جوش - جنبش .
خریف	: پاییز - برگ ریزان .
خز	: پارچه ی از پوست حیوان یا
ابریشم .	
خزع	: (بفتح ثین) تخلف کردن از
خصب (بکسر خا)	: فراوانی .
خصم	: دشمن
خضرا (بفتح خا)	: مؤنث اخضر بمعنی سبز .
خضرات	: درختان سرو .
خطبه	: زمین .
خطبه	: نطق - سخنرانی .
خطر	: بزرگ - مهلکه .

خلا (بفتح خا) : خالی شدن - مڪان
خلوت .

خلاب : زمین گلناك

خلال : : وخنه .

خوض : غور - دقت .

ردیف (دال) :

داهی : باهوش - زیرک - عالم - نابغه

دثار : (بکسر اول) هر جامه ی که

به بدن ملصق نباشد .

دف : دایره (آله ی موسیقی)

دمار : هلاك .

دنائت : یستی .

دوتو کردن : دولا .

دویست : (ده بیست بوده) دوصد .

دیار (بکسر اول) : جمع دار (خانه ها) .

دیار : (بفتح دال و تشدید ی)

کس - صاحب دیر .

ردیف (ذال) :

ذات : عین - جنس . طبیعت

صاحب و خداوند .

ذقن (بفتح تین) : زخندان .

ذلت (بکسر اول) : خوار کردن .

ردیف (ر) :

راس : سر - بالای چیزی .

رافت : مهربانی

رامش : شادی و طرب - نغمه و سرور

رای : در لغت هندی شاه را رای

گویند - عقیده - نظر .

رایت : پرچم .

ربیع (بضم را) : يك چهارم

ربیع (بفتح را) : خانه - منزل - سرا .

ربیع : فصل بهار -

رجحان : برتری .

رزم : جنگ و ستیز .

رسته (بفتح را) : قطار .

رسته (بضم را) : رو بیده شده

رسول : فرستاده شده - پیغمبر .

رطل : پیمانه - وزن عربی .

رغنا : دلربا - خود پسند و متکبر

رفق : (بکسر را) نرمی

رقت : (بکسر را و تشدید قاف) نرمی

رملا یمی .

رویت : (بفتح اول و واو تشدید) فکر

تأمل در کاری .

ریب : شك و دودلی .

ردیف (ز) :

زایل : نیست شونده - نابود

زایر : زیارت کننده

زدودن : نابود کردن چرك

زیرین : طلایی .

زغن : قسمی از کلاغ .

زنگار : ماده سبز

زلت : لغزش .

زور (بضم ز) : دروغ و باطل

زهرة (بضم ز) : ستاره ناهید .

زهی : (کلمه تحسین و آفرین) زه

زی : سوی - نزد - فعل امر زیستن

زینهار : (کلمه آگاهی) دوری کن - هرگز

ردیف (س) :

سباع (بکسر س) : درندگان مثل گرگ و شیر (جمع سبع)

سحاب : ابر .

سخیف : تنك و سبك و بمعنی تنگ و ضعیف

و جامه تنگ بافته شده .

سخط : (بفتح تین) خشم و غضب .

سد : (بفتح سین و تشدید دال) حایل

و مانع .	شهبز	: پر های کلان بال پرند
سداد	شیون	: (بکسر شین و فتح واو) ناله
سره (بفتح تین) : خالص .	وزاری در هنگام مصیبت .	
سریر	ردیف (ص) :	
سقر (بفتح تین) : دو زخ .	صاعد	: بالا رونده
سقط	صاعق	: (بکسر عین) آتشی که از عین
ساقط شدن .	و برق تولید میشود .	
سکرت	صافی	: زلال - پاک - بیخس خالص
سکنات	صبور	: (بفتح) صبر کننده
حرکات و این جمع سکنه است بفتح اول و سکون ثانی بمعنی	صبوح	: (بفتح صاد و غم با) هر چیز که
سکون و استقامت :	صبح بخورند یا بیا شامند .	
سگالیدن	صحیفه	: (بفتح صاد و کسرحا) نامه کتاب
سلیح	صحن	: (بفتح) میان سرا .
سماع	صعر	: یکنوع باد است .
سنان (بکسر سین) : نوک نیزه و تیرو نیزه هر چیز .	صرفه	: افزونی - سود
ردیف (ش) :	صره	: (بضم اول) همیان
شادان	صمالات	: جمع صله - بخشش
شاطر	صف	: قطار
شافی	صم بکم	: کر و گنگ
شب آهنگ	صنایع	: جمع صنعت - صنیه
شجن	صنم	: بت
شجر	صواب	: راست و درست .
شرزه	صوفی	: کسیکه پیرو طریقه تصوف باشد
شریعت	صوف	: پشم .
شمار	صیانت	: نگاهداری
شمیدن	صیت	: (بکسر صاد) آوازه .
شمر	ردیف (ص) :	
شمن	ضبط	: حفظ کردن
شگوف	ضجرت	: (بضم) تنگدل شهرن
شنگهای معدن جیوه .	ضحاک	: (بتشدید حا) بسیار خندان
شولیدن	ضخم	: (بفتح ضاد و سکون خا) کافور
وحیران گردیدن .		
شهادت (بفتح) : گواهی دادن - کشته شدن در راه		
خدا .		

ر د ی ف (ط) :

عدن	: (بفتح عین) نام جزیره ایست در
حدود یمن .	
عدن	: (بفتح عین و سکون دال) اقامت
و درجایی همیشه بودن باغهای بهشت .	
عذب	: (بفتح عین) گوارا
عذوبت	: (بضم هر دو) گوارایی خوشبختی
عرصه	: (بفتح عین) میدان و (بضم عین)
توانایی .	
عَرَض	: ضد جوهر .
عریان	: برهنه - لخت
عز	: (بکسر عین) عزیز شدن
عز وجل	: (بفتح چهار حرف باشدید)
(د فعل ماضی عربی) صفت مخصوص خداوند بمعنی عزیز	
است و بزرگوار است .	
عصبر	: آب فشرده از میوه یا دانه .
عظیم	: بزرگ
عقاب (بضم ع)	: پرنده ایست بسیار توانا
عقد (بفتح ع)	: قراردادن - ایجاب و قبول در
معامله شرع .	

ر د ی ف (ظ) :

ظاهر	: پیدا - هویدا
ظلام	: (بفتح) تاریکی
ظن	: گمان
ر د ی ف (ع) :	
عاد	: قومیکه هود (ع) بر سالت
عارض	: ایشان آمدند .
عاصی	: عرض کننده - رخسار .
عاکف	: گنا هگار .
عامل	: پابرجا - مقیم
عبیر	: علت و سبب - کار پرداز
عجم	: مشک و داروی خوشبو .
عدول	: غیر عرب .
گذشتن . داد گستردن .	: (بضم هر دو) تجا و زکردن .
غایت	: (بکسر نین) غیا ن
غیاوت	: قی کردن
غرض	: (بفتح هر دو) قصد نظر خاص
غزارت	: بسیاری

غَطّ : (بفتح و تشدید ط) غوطه دادن

و غریدن شتر .

ردیف (ف) :

فورت : جو ش

ردیف (ق) :

قار : قیر (ماده غلیظ و سیاه رنگ)

قارن : کوهیست در سلسله جبال

البرز - نام یکی از پهلوانان در شاهنامه

قبض : (بفتح اول) بسر انگشتان گرفتن

چیزی .

قدح : ظرفیکه بدان چیزی بیاشامند

قذف : دور شدن

قرینه : مونث قرین - زوجه

قزح : (بضم اول و فتح ثانی) نام

کوهی و نام فرشته موکل .

قصر : کاخ - کوشک

قطران : قطره قطره چکیدن

قوّال : بسیارگوی - مغنی

قوم : (بفتح قاف) زن

ردیف (ک) :

کافه : همه

کافور : دارویی خوشبوی و سفید رنگ

کان : معدن

کفت : (بکسر کاف و سکون تا) استخوان

شانه .

کد خدا : صاحب خانه - مرد زندا

بزرگ ده

کرامت : (بفتح) بزرگی

کرامیان : فرقه مذهبی از اهل سنت

و جماعت که در عصر غزنوی شهرت و نفوذ زیاد

داشتند .

کرگس : مردار خوار - پرنده ایست

بزرگ جثه .

کرشمه : (بکسر کاف و را) ناز - اشاره

با چشم و ابر و .

کوه طور : کوهیکه حضرت موسی (ع) در آنجا

بدیدار خداوند (ج) نایل شد واقع در شبه جزیره

سینا .

کوشک : قصر

کیاست : (بکسر کاف) زیرکی

کید : (بفتح کاف) مکر - حيله

کیب : از مصدر کبیدن بمعنی منحرف

شدن و از راه گشتن .

کیوان : (بفتح کاف) زحل .

گرزه : (بضم کاف) مار بزرگ یعنی

کفچه .

گزدم : گزنده مشهور

گست : (بفتح گاف و سکون سین) زشت

ردیف (ل) :

لیبیک : (بفتح لام و با مشدد) کلمه ایست

که در مقام اجابت (قبول) گفته میشود .

لطایف : جمع لطیفه

لیلی : ابتدای تاثیر شراب و مستی

معشوقه قیس که بمجنون معروف است .

ردیف (م) :

ماغ : يك قسم مرغابی - بخار و غبار

مالن : محلیست در ولایت هرات

مباشرت : (بضم میم و فتح شین و را) اقدام

بکاری نمودن .

مباینت : باهم مخالف بودن

متنازع : کسیکه بادیگری در نزاع داشته باشد

متحلی : (بضم میم و فتح تاوها و کسر لام مشدد)

آراسته .

متهم : تهمت زده شده

متهور : بیبیک - بیترس

متقن : (بضم میم و فتح قاف) محکم استوار

مجاز :	(بفتح میم) کلمه ای که در غیر معنی	زنان روی سر میاندازند
حقیقی خود استعمال شود و آن معنی از جهت	معنی :	: چین خورده - نورانی - گردن
شبهت بمعنی اصلی داشته باشد .	مقروء :	: قراءت شده
مجان :	: رایگان - بی عوض	: کسیکه گفتارش همیشه طرف قبول
مجاملت :	(بضم میم اول و فتح میم دوم)	: واقع شود .
خوش آمد گویی .	مقر :	: (بفتح تین) قرارگاه
مجرب :	: آزموده شده	: (بفتح میم) از سفر باز آمدن
مجره :	: (بفتح میم) کهکشان	: نزدیک
محضر :	: درگاه	: (بفتح میم) جای اقامت رتبه و یا
مخدوم :	: آقا - کسی که نوکردارد - خدمت	: سرای حصار دار - جای ایستادن
شده	امام در مسجد .	
مدا عیت :	: (بضم میم و فتح عین) مزاح کردن	: مقترن
مدحت :	: (بکسر میم فتح حاء) ستایش	: نزدیک
مداین :	: جمع مدینه - و نام شهر قدیمی	: (بضم میم و فتح تا و سین) بدست
تستیفون .		آورده شده - بدست آمده
مردود :	: رد شده	: جمع مکرم - بزرگی
مرید :	: اراد تمند .	: (بفتح تین) گروه مردم
مرقد :	: آرا مگاه	: رنگ آمیزی شده
مرتسم :	: نقش بسته شده	: (بضم میم و فتح عین) باهم دیدن
مساحت :	: (بضم میم اول و فتح میم دوم)	شوخی کردن .
آسان ساختن .		مناقشت
مستزید :	: گله مند و رنجیده خاطر	: همدیگر را نصیحت کردن
مستور :	: پوشیده - پاکدامن	: فرمان
مسموم :	: سم خورده	: جمع منبه بیدار کننده - آگاه کننده
مستطرف :	: (بفتح را) تازه - طرّفه	: جای نگر بستن
مستوفی :	: (بفتح تا) حسابدار و دفتر دار	: (بضم میم و فتح نون) تیره - مگ
مسطور :	: نوشته شده	: نا گوار
مشمومات :	: بوئید نیها	: حمل
مضییب :	: (بضم میم) اسباب کننده	: محمود
مضایق :	: (بفتح میم) جمع مضیق جای تنگ	: محنت
مضرت :	: (بفتح میم) زبان - ضرر	: نا روا - حرام - مشکل و ناممکن
مضایقت :	: دروغ داشتن	: (بکسر میم و فتح با) جای بلندیک
مطعون :	: طعنه زده شده	خطیب بر فراز آن می نشیند و سخنرانی میکند
معرت :	: (بفتح تین و تشدید را) عیب	: مشورت شده - محل اطمینان
وزیان و جنایت و گناه .		: تولید کننده
معجر :	: (بکسر میم و فتح جیم) بارچه ای که	: اندرز
		موعظت
		مهربان

نظاره :	تماشا کنندگان - دور بین :	مهب :	(بفتح میم وها وشدید با) :
نعیم :	نعمت :	جای وزیدن باد :	
نفیر :	فریاد :	مهرگان :	(بکسر میم) پائیز :
نقد معانی :	سره کردن معانی نیکو :	مهنّا :	(بنهم میم و تشدید نون) :
نقد الفاظ :	سره کردن الفاظ نیکو :	گوارا :	
نکبا (بافتح) :	بادیکه از سه طرف وزد و آن نهایت بد است . :	میخ :	ابر :
نکبت :	سختی - بیچارگی :	مینا :	آبگینه :
نگار :	معشوق - نقش :	مینسو :	بمبشت :
نگریستن :	دیدن :	میسره :	(بفتح میم و سین ووا) طرف چپ :
نوان :	خسته - خمیده - لرزان :	میمنه :	(بفتح هر دو میم) طرف راست :
نیارست :	از مصدر یارستن - توانستن :	ردیف (ن) :	
نیرنگ :	فریب - افسون :		
ردیف (واو) :		تابیو سیده :	(بفتح با وضم یا) نیز موقوف - سب و غیر منتظر .
وال :	بلند مرتبه :	نادر :	کمیاب :
وامق :	دوست - عارقه - نام عاشقانه :	نار :	مخفف انار - آتش :
وبال :	(بفتح واو) عذاب - سوء عاقبت :	ناردان :	دانه انار :
وحدل :	(بفتح حین) گل ولای - منجلا ب و حوش :	نارون :	درختی است بزرگ و پر شاخ و برگ (درخت پشه خاخر)
وحوش :	جمع وحش :	نامرئی :	نادیده و نا معلوم :
ودالت :	حق و ناز :	ناموس :	آبر و شرف :
وعصمت :	(بفتح واو و سکون صاد) عیب و عافیت :	ناو :	کشتی :
وضیع :	فرومایه و بست :	نای :	نام حصار - نی که یکی از آلات موسیقی است .
وفق :	مطابقت میان دو چیز :	نبیذ :	شراب :
ردیف (هـ) :		نجم :	ستاره :
هاون :	(بفتح واو) ظرف فلزی یا چوبی :	نخست :	اول :
یاسنگی که در آن چیزی میکوبند . :		نخوت :	(بفتح نون) بزرگ منشی - خود ستایی .
هامون :	دشت - صحرا :	ندیم :	همفشین :
هیوب :	(بنهمتین) وزیدن باد :	ندماء :	جمع ندیم :
هزینّه :	خرج - مقابل دخل :	نداف :	پنبه زن :
هزیمت :	شکست خوردن :	نزل :	(بنهم نون ووا) خوردنی :
همگنان :	اقربان و امثال :	نزهت :	پاکی :
هنی :	(بفتح ها) گوارا :	نزند :	پژمرده :
هیاطله :	نام یکی از اقوام زرد پوست و حشی که در توران سکونت داشتند :	نسیان :	فراموشی :
هیبت :	ترس و بیم شکوه :		
هیمه :	(بکسر ها) هیزم :		

وَاِذَا نَفَّهْتَ اِلَى ... :	(صفحه ۲ سطر ۱۲) چون به سلامت در نهایت سفر خود رسیدی از آنجا مگذر .
فَاِذَا اَعْشَبْتَ ... :	(صفحه ۲ سطر ۱۳) چون بگیاه و سبزه رسیدی فرود آی .
وَهَلْ بَطْنٌ عَمُرُو ... :	(صفحه ۲ سطر ۳۲) آیا شکم عمرو غیر از وجبی برای طعام است؟
اِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ ... :	(صفحه ۳ سطر ۱۸) چون مقصود بزرگ شد یاری کننده کم خواهد بود .
وَ اِنْ حَلَّ اَرْضًا ... :	(صفحه ۳ سطر ۲۶) چون بز مینوی فرود آید بهتر خویش زندگانی کند عاقل در هیچ شهر غریب نیست .
اِذَا مَالٌ تَكَنَّ ... :	(صفحه ۴ سطر ۲۸) چون پادشاه مطاع نبودی پس بنده مطمع از برای خالق او باش .
اِذَا لَمْ تَمْلِكْ ... :	(صفحه ۴ سطر ۲۹) هرگاه مالک تمام لذات دنیا نبودی با تو راهمه فروگذار .
الرَّأْيَ قَبْلَ ... :	(صفحه ۱۰ سطر ۴) رای بر شجاعت دلیران مقدم است آن در درجه اول و این در مرتبه دوم میباشد .
مَنْ سَلَّ سَيْفَ ... :	(صفحه ۱۰ سطر ۹) هر که شمشیر ستم بکشد بهمان گشته گردد .
الْمُسْتَشَارُ مَوْثِقٌ ... :	(صفحه ۱۰ سطر ۲۷) مشورت شده محل اطمینان و امین گرفته شده شده است .
وَ اِنْ حَبِوَةً ... :	(صفحه ۱۱ سطر ۳۲) همانا زندگانی مرد بعد از دشمن هر چند یکروز باشد بسیار است .
وَاللَّهُ لَم ... :	(صفحه ۱۲ سطر ۱۷) بخدا بمصیبت و مرگ او شادمان نمیشوم چه همه مردم در گرو مرگند .
لَكِنْ مِنْ ... :	(صفحه ۱۲ سطر ۱۸) لیکن از زندگانی پاکیزه و خوش آنست که مرگ دشمنان را ببینی .
الرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ ... :	(صفحه ۱۲ سطر ۳۱) ابلکسی را گویند که کاروانیان قبل از خود برای جستجوی جا و مکان میفرستند .
الْأُمُورُ نَشَأَتْ ... :	(صفحه ۱۳ سطر ۱۳) کارها چون پیش آیند بیکدیگر شبیه میشوند و چون برگشتند و پشت کردند نادان مانند دانا آنرا میشناسد .
رَجُلٌ اِذَا مَا ... :	(صفحه ۱۳ سطر ۲۲) او مردیست که چون حوادث ویرا فروپوشد از برای کار مشکل با کفایت است اگرچه جلیل و بزرگ باشد .
وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ ... :	(صفحه ۱۴ سطر ۱۶) نیست هیچ چیز مگر آنکه گنجهای آن نزد ماست و ما آنرا نمیفروشیم مگر باندازه معلوم .
اِنْ اَلْاِنْسَانُ ... :	(صفحه ۱۴ سطر ۱۷) همانا انسان سرکشی و طغیان میکند هرگاه خود را مستغنی بیند .
وَ هَذَا فَدَتْكَ ... :	(صفحه ۱۴ سطر ۱۹) این جان بغدادی تو حمله شخص دل گرفته و در دلدل غمگین و جرأت مایوس و محروم است .

(صفحه ۱۴ سطر ۲۲) هر ظرف با آنچه در آنست تراوش میکند

و جوان خبر میدهد از آنچه سرشت وی بر آنست .

(صفحه ۱۴ سطر ۲۴) آنکه گوهرش پاک نیست نیکو و پاک از دهانش

بیرون نیاید .

(صفحه ۱۴ سطر ۲۹) همانا معلم و طبیب هردو خیرخواهی نمیکنند

چون اکرام کرده نشوند .

(صفحه ۱۴ سطر ۳۰) بناخوشی خود بساز اگر طبیب را جفا نمودی

و بجهل خویش خرسند باش چون معلم را کوچک داشتی .

(صفحه ۱۵ سطر ۵) بسیار شادمان نبود وقتی خوبی و نعمت

بدو میرسید و بسیار منتگذار نبود وقتی انعام میکرد .

(صفحه ۱۵ سطر ۱۵) لیکن مرد بسیار حزم کسی است که مصیبت

و امر بزرگ بروی وارد نمیشود مگر آنکه بکار و قصد بیناست .

(صفحه ۱۵ سطر ۱۶) وی برگزیده روزگار و در زندگانی بصیر

است چون رخنه و منخری از او بسته گردد منخرد دیگری بازو جاری شود .

(صفحه ۱۵ سطر ۲۰) مرد بسیار عزیزی است چون بکار مهم و سخت

آهنگ کرد یار نمیطلبد .

(صفحه ۱۵ سطر ۲۱) هرگاه بکاری قصد کرد عزمش را در جلو خود

می اندازد و دامن را از یاد آوردن عواقب دور میدارد .

(صفحه ۱۵ سطر ۲۵) شرف و پایگاه بلند از گزند مصون و سالم نماند

تا آنکه بر اطراف آن خون ریخته شود .

(صفحه ۱۵ سطر ۳۲) همانا آشنایی هادر میان خردمندان حقوق

است .

(صفحه ۱۶ سطر ۱۶) بهمه برادران و رفیقان بدگمان باش

و هیچ دلی را بر سر خود آگاه مگردان و امین بدان .

(صفحه ۱۶ سطر ۲۳) از اخلاق پسندیده و کریمه جوان آنست

که برستم کردن برادران بعد از خطا و لغزش صبر کند .

(صفحه ۱۶ سطر ۲۷) دشمنی را پوشیده میدارد در صورتیکه

پوشیده نیست نگاه دشمن آنچه را مخفی کرده است آشکارا میسازد .

(صفحه ۱۷ سطر ۳) قلم خشک شد با آنچه تا روز قیامت واقعه

شونده است .

(صفحه ۱۸ سطر ۱۵) نیست سلطان مگر دریای بزرگ و نزدیکی

دریا سهمگین عواقب است .

(صفحه ۱۸ سطر ۲۱) گنجشک آسوده دل و مطمئن عدا میکند

هزار دستان حبس شده است برای آنکه خوانندگی میکند .

(صفحه ۱۸ سطر ۲۴) چنانکه بوی گل سوری پنهان و خز و

ضرر میرساند .

وَكُلُّ إِنَانٍ بِالَّذِي ... :

مَنْ لَمْ يَكُنْ ... :

إِنَّ الْمُعَلِّمَ ... :

فَاعْبِرْ لِدَاثِكَ ... :

فَمَا كَانَ مَفْرَاحاً ... :

وَلَكِنْ أَخُو ... :

فَذَاكَ تَرِيحٌ ... :

أَخُو عَزَمَاتٍ ... :

إِذَا هُمُ الْقِيَا ... :

لَا يَسْلُمُ الشَّرَفُ ... :

إِنَّ الْمَعَارِفَ فِي ... :

فَطَنَ بَسَائِرَ ... :

وَمِنْ كَرَمٍ ... :

يَخْفَى الْعَدَاوَةُ ... :

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا ... :

وَمَا السُّلْطَانُ ... :

الصَّغْوُ يَصْفِرُ ... :

كَمَا تَضُرُّ رِيَّاحُ ... :

(عفحه ۱۸ سطر ۲۸) گناهان من نزد قوم بسیار شمرده میشود و

صورتیکه مرا گناهی جز بلندی پایگاه و مقام بلند رهبرها نیست .

(عفحه ۱۹ سطر ۵) میدانم که من سست رای و خطا کارم اما این

قضا آسمانی است بر آن غلبه کردن نتوانم .

(عفحه ۲۰ سطر ۲۷) کسیکه در جلومال و نفس خود کشته شود شهید است

(عفحه ۲۱ سطر ۱۵) اگر اشکها و ریزش و بخشش آنها نبود البته

گری جگرها زمین و دایع را میسوخت .

(عفحه ۲۱ سطر ۳۱) همانا مرگها تیرهای آن بخطا نرو و

وازه‌د ف تجاوز نکند .

(عفحه ۱۲ سطر ۱۸) همانا من مبارک نفس و کامیابم اگرچه . مطلوب

من در دوری روشنی آفتاب باشد .

(عفحه ۱۲ سطر ۱۹) مقصود خود را درک میکنم هنگامیکه بر عزم

خویش سوار شوم هر چند در پیشانی شیر سرخ باشد .

(عفحه ۲۳ سطر ۸) گفتند ویدان کار نکردند و فرق بسیار است

میان ایشان و کسانی که کار کردند و بر زبان نیاوردند .

(عفحه ۲۳ سطر ۱۴) آب من بینم و مرانشنگی سختی است اما راهی

برای وارد شدن موجود نیست .

(عفحه ۲۳ سطر ۲۱) هر بیماری را در علاج آن امید واری است مگر

مرض حمق که آنرا درمانی نیست .

(عفحه ۲۳ سطر آخر) رأی را در شهری ترک کردی و بجای گذاشتی

(عفحه ۲۵ سطر ۱۰) مردان را با حيله‌ها چه کار است همانند

زنان آنرا از عادات خود می‌شمارند .

(عفحه ۲۶ سطر ۲۱) چون بگرم نشنگی دل را شفا ندهم و اگر

گریه را فروگذارم سوزی را در دل فرو میگذارم که عذاب زبانه است .

(عفحه ۲۶ سطر ۲۷) جوانی است که در وی چیزیست که دوستش

را شادمان میکند با آنکه در وی چیزی است که دشمنانرا غمگین میسازد .

(عفحه ۲۷ سطر ۴) کسیکه خار بکارد انگور درو نکند .

(عفحه ۲۷ سطر ۷) ظلم اهل خود را بر زمین میزند و چراگاه ظلم ناگوار و

بسا سازگار است .

(عفحه ۲۷ سطر ۷) خداوند ما و همه مسلمانان را از خطا

و لغزش دریناه خود نگاهدارد با احسان و کرم خود .

(عفحه ۲۸ سطر ۱۸) عمل کنید ای آل داود . شکر کردن را و

کم است از بندگان من که شکر گزار باشند .

(عفحه ۲۸ سطر آخر) شفیع و اطاعت کرده شده است و نبی است

و سخنی نیک صورت است و متناسب اندام است . کشاده رو و خوب

صورت است .

تعد ذنوبی . . . :

وَأَقْلَمَ أَنِّي . . . :

مَنْ قَتَلَ دُونَ . . . :

لَوْلَا الدَّمُوعُ . . . :

إِنَّ الْمَنَابِ . . . :

وَأَنِّي كَلِمَةٌ . . . :

وَأَذْرَكَ سَوْلَى . . . :

قَالُوا وَمَا . . . :

أَرَأَيْ مَاءُ وَبَى . . . :

وَكُلَّ الدَّائِر . . . :

تَرَكْتَ الرَّأْيَ . . . :

مَا لِلرَّجَالِ . . . :

فَإِنَّ أَبَاكَ لَا أَشْفَى . . . :

فَتَقَى كَانُ فِيهِ . . . :

مَنْ يَزُرُّ الشُّوكَ . . . :

الْبَغْيُ يَصْرَعُ أَهْلَهُ . . . :

أَعَاذَ تَالِيَهُ . . . :

اعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ . . . :

شَفِيعٌ مَطَاعٌ . . . :

(صفحه ۵۶ سطر ۲) رسید بلند ی را بکمال ذاتی خود دور کرد
تاریکی را بنور جمال خود نیکوست تمام عادات او درود بفرستید
باو و بخاندان او .

(صفحه ۵۶ سطر ۵) ای فرشتگان من هرآینه من شرم میدارم
از بنده خود حالانکه او را غیر من نیست ، بتحقیق آموزیدم او را .
(صفحه ۵۶ سطر ۸) پرستش نکردیم ترا چنانکه حق عبادت
تو ست .

(صفحه ۵۶ سطر ۹) نشناختیم حق شناسایی ترا .
(صفحه ۵۶ سطر ۲۴) مردم بمسلک پادشاه خود میباشند .
(صفحه ۵۸ سطر ۱۳) باغی است جوی آن سلسال خوشگوار
است (جاری) و خواندن مرغهای درخت آن موزون است .
(صفحه ۵۸ سطر ۲۲) سخی وقتیکه وعده میکند وفا میکند
سخی آنست چون وعده کرد وفا کند .

(صفحه ۵۹ سطر ۳) مقدم کن برآمدن رایش از در آمدن

(صفحه ۵۶ سطر ۳۰) خداوندا ! مسلمانان را مژمت گردان
بطول حیا و شرم و مضاعف نما خوبی حسنا تش و بلند ساز
درجه مامورین و والیا نش و ویران کن بردشمنان و بدخواهانش
یا آنچه در قرآن فـلاوات شده از آیات . خداوندا ! ایمن
ساز وطنش را و حفظ کن اولاده اش را .
بتحقیق که مسعود گردید دنیا بدوام سعد او و خداوند
تسایید کرد او را به لواهای نصر ، اینچنین نشو و نما میکند
و اوست رگ او و خوبی نباتات زمین از خوبی تخم
آنست .

بَلِّغِ الْعُلَىٰ بِكَمَالِهِ ... :

يَا مَلَأْتَنِي قَدْ ... :

مَا عَيْدُ نَاكَ حَقٌّ ... :

مَا عَرَفْنَاكَ ... :

النَّاسُ عَلَىٰ دِينٍ ... :

رَوْضَةُ مَاءٍ نَهْرُهَا ... :

الْكَرِيمُ إِذَا هَدَىٰ ... :

قَدَّمَ الْخُرُوجَ ... :

اللَّهُمَّ مَتِّعْ ... :

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا ... :

